

به نام خدا

فایل عیار سنج جاده می سب های وحشی

نوشته:

ف. صفایی فرد (دنیا)

انتشارات شقایق

فصل اول



حوالی تونل وحشت

دیدار

گردنم از شدت انقباض مثل چوب، خشک شده بود. صدای نفس‌هایم انگار باد بی‌جانی بود که لای دست و پایم می‌پیچید و تکانشان می‌داد. نگاهم بند در خانه‌ی نوا بود. همه‌ی حواسم را به آن داده بودم مبادا توهمات حرکت پاهایم را کند کنند و سرم را به عقب بچرخانند.

تعادل نداشتم. پاهایم در هم پیچیدند و تنم تا مرز سقوط به زمین نزدیک شد. کف دستم روی آسفالت کوچه ساییده شد تا ستون تنم شود. سوزشش به پای درد گردنم نمی‌رسید. تلخوران و نفس‌زنان دست و پایم را جمع کردم و باز خیره به همان قاب سفید، قدم‌هایم را تندتر برداشتم. کاش این فاصله تمام می‌شد.

صدای پای پشت سرم بود. صدایی که نمی‌دانستم از کی دنبالم می‌کرد. اصلاً بود یا نه؟ جرئت نداشتم سرم را بچرخانم و از این اضطراب خلاص شوم. می‌ترسیدم! محال نبود پای توهم از خیال به کوچی نوا هم رسیده باشد.

قدم‌های آخر را دویدم و دستم را به زنگ چسباندم. در زود باز شد. داخل رفتم و بدون نگاه به پشت سرم در را به چارچوبش کوباندم. انگار حکم آزادی برای عضلاتم صادر شد؛ تنم شل شد و نفس‌زنان روی زانو خم شدم. تازه داشتم خنکای تن خیس از عرقم را حس می‌کردم.

صدای باز شدن در که از داخل آمد، تنم را به زحمت راست کردم و دنبال خودم کشاندم. نوا با اخم بیرون آمد. نگران بود. می‌توانستم ذهنش را بخوانم. سخت بود پیش‌بینی این دیدار و کارهای تا امروز نکرده‌اش! صبح زود بعد از رفتنشان، از خانه بیرون زده بودم. دست خودم نبود. تنم بی‌اراده به سویش جذب می‌شد.

- آخه بی‌خبر کجا رفتی تو دیدار؟! خوبی؟ چه‌ته؟!

۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

خوب نبودم. ده روز بود که خوب‌بودن از دستور کار مغزم پاک شده بود.
- نگران شدم. نمی‌گی مامانت تماس بگیره؟ کجا رفتی بعد از ما؟
- قبرستون.

صدا در حلقم مانده بود. از همان‌جا در قبرستان که چشم‌هایم دیوانه شدند. از همان‌جا، صدا در حلقم خفه شده بود که به گوش نوا هم نرسید.
دستم را گرفت و داخل برد. دنبالش کشیده می‌شدم. دلم می‌خواست بغلم کند، اما به قول حریر اهل این لوس‌بازی‌ها نبود. همین که بود، بس بود؛ همین که پای توهم داخل این چارودیواری باز نمی‌شد.
لبه‌ی مبل نشستیم. دست‌هایم از شانه آویزان بودند. نه فقط چشم‌ها که تمام تنم برای خواب التماس می‌کرد. داروی بی‌خوابی که نبود، نوا هم نمی‌گذاشت قهوه بخورم.

- چی شده دیدار؟ حرف بزن.
توهم را به هر سختی پس می‌زدم، حریف کابوس‌ها نبودم. لب‌هایم آویزان شدند.
- نمی‌خوام بخوابم نوا.
روبه‌رویم روی زانوهایش نشست. نگاهش تیز بود.
- بی‌خود! گذش رو هم در نیار لطفاً! بسه دیگه هرچی این مدت قهوه و زهرمار ریختی تو معدت!
گذش را درآورده بودم، درآورده بودیم؛ من و دستان و شاهین. بوی گند از ده روز پیش بلند شده بود.

چشم‌هایم که پر شدند، تیزی نگاهش نرم شد. دست‌هایم را گرفت.
- چشم‌ها دیگه از بی‌خوابی باز نمی‌مونن!
خم شدم. صدایم پیچ‌پیچ بود.
- نمی‌تونم. نمی‌خوام... خوابش رو می‌بینم.
چشم‌های او هم پر شدند. نوا که حریر می‌گفت قلبش حتماً پلاستیکی است؛ این مدت به‌جای تمام عمرش برایم احساسات خرج کرده بود.
صدای زنگ گوشی‌اش انگار سوهان به مغزم می‌کشید. روی گل‌میز کنارم بود. موقع برداشتنش اسم پیروز را روی صفحه دیدم و تنم لرزید. جواب که داد، تمام نیرویم را جمع کردم و بلند شدم. دستم را گرفت. گفتم:
- می‌خوام حموم کنم، بوی بد می‌دم.
تنم بوی همان گند را برداشته بود. وای از دستان!
- خوبم... خوبه اونم، چطور؟

حوالی تونل وحشت □ ۵

نگاه‌های پیروز زخم داشت، مخصوصاً این روزهای اخیر و همین حال را بدتر می‌کرد. حق داشت. شاید خودش نمی‌دانست، اما من و دستان و شاهین بهتر از هرکسی می‌دانستیم که چقدر حق دارد.

کیفم را دم در انداختم و داخل رفتم. هنوز بدنم می‌لرزید.

- الان رسید. مگه تو هم اونجا بودی؟

شالم را داخل رختکن انداختم. صدای خداحافظی‌اش آمد.

- وایسا دیدار، ضعف می‌کنی زیر دوش!

- خوبم.

صدا باز در گلویم خفه شد. داخل آمد. آب را باز کردم و با لباس زیر دوش ایستادم.

- دیوونه! نکن این‌جوری با خودت.

سرم را سمت لوله‌ی دوش خم کردم و اشک‌هایم را به جریان آب سپردم.

- بو می‌دم نوا، حاله داره به هم می‌خوره.

خم شدم و همان کف نشستم. صدای گریه‌ام در صدای آب گم شد. تصویر کفن‌پوشش از مقابل چشمم کنار نمی‌رفت. آب بسته شد. نوا روبه‌رویم روی پنجه‌ی پاهایش نشست و دکمه‌هایم را باز کرد.

- نباید تنها بری سر خاکش دیدار!

آخ خدا! خاکش! خاکش کرده بودم. کرده بودیم، من و دستان و شاهین!

نوا

دوشاخه را با احتیاط از پریز بیرون کشیدم. فرصت نکرده بودم پیچ‌هایش را سفت کنم. مثل روغن‌کاری لولای در کمد که از ده روز پیش عقب افتاده بود. مقنعه‌ام را از روی میز اتو برداشتم. صدای چرخش کلید در قفل نگاهم را تا ساعت قدیمی بابا روی پاتختی کشاند. باز هم گیر کرده بود و در باز نمی‌شد. قبل از بیرون رفتن موفق شد. صدای غرغرش زودتر از خودش داخل آمد. «خب بده کاکات درست کنه این کوفتی رو دیگه.» بیرون رفتم و گفتم:

- ربطی به اون کوفتی نداره! تو معلوم نیست با کلیدت چی کار کردی که گیر می‌کنه.

از لای در اتاقش به داخل سرک کشید. طبق معمول سبب خریده بود. یکی یک دانه به نیت چهارتایمان. همه را هم خودش می‌خورد. سرش را عقب کشید و حال دیدار را پرسید. سر مثلثی مقنعه را روبه‌روی صورتم گرفتم و گفتم که تعریفی ندارد.

۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

مقنعه را روی سرم برگرداندم و صاف و صوفش کردم.

- من تا شب دانشگاهم، تو می‌مونی خونه دیگه؟

- آره برو، حواسم بهش هست.

جریان صبح را مختصر برایش گفتم و تاکید کردم چهارچشمی مراقبش باشد.

- بیدار شد نذاری بشینه به گریه‌زاریا. بهش غذا بده بخوره. قهوه هم بهش

نمی‌دی، فهمیدی؟

- وای باشه آفاجون، حواسم هست! شما برو خون شاگردای بدبختت رو بکن تو

شیشه.

لبخندم را خوردم. دست به کمر مثل خاله‌خانجایی‌ها ایستاده بود.

- من وجدان کاری دارم!

زود از آن حالت خارج شد و گفت:

- الهی من دور خودت و وجدانت بگردم.

برگشتم به اتاق تا وسایلم را بردارم. دنبالم آمد و بی مقدمه گفت:

- می‌گم نوا... به نظرت فرانک و رضا خوبن؟

چین خوردن پیشانی اولین واکنشم به این دو اسم بود. کیفم را برداشتم و دسته‌اش

را محکم روی شانه انداختم. از کنارش رد شدم.

- رضا که خوبه.

آرام گفته بودم و می‌دانستم نشنیده است. به جایش بلندتر گفتم:

- چیزی شده مگه؟

- نمی‌دونم، همین جوری خب...

به طرفش که چرخیدم، حرفش را خورد. شالش را از سرش کشید و گفت:

- قرار بود دعوتمون کنه خونه شون.

- تو این اوضاع؟!!

«نه» ای کشدار تحویلیم داد و گفت:

- منظورم اینه که خب اصلاً مگه بده، حال و هوای دیدارم عوض می‌شه!

- حریرخانم، خر...

- خودمم.

- آفرین! دیگه سفارش نکنما حواست به دیدار باشه.

- چشم آفاجون، انگشتمم تو سوراخ پرریز نمی‌کنم، برو دیگه!

کوتاه خندیدم و از خانه بیرون آمدم. کشیدگی لب‌هایم دوام چندانی نداشت. هوا را

از دهانم بیرون دادم و به پارکینگ رفتم. بیشتر از این نمی‌توانست همه چیز به هم

حوالی تونل وحشت □ ۷

گره بخورد. اوضاع دیدار به قدر کافی خراب بود. فرانک هم که معلوم نبود با خودش و زندگی اش چه غلطی می‌کند و حریر! اگر دست من بود، جلوی عاشق شدن این یکی را حتماً می‌گرفتم.

کیف و کلاسورم را روی صندلی شاگرد انداختم. ریموت در پارکینگ را زدم و تا باز شدنش پیام‌هایم را چک کردم. باید به پیروز هم سر می‌زدم. این روزها او هم اوضاع خوبی نداشت. کم کسی را از دست نداده بود. اتفاقی که هنوز هم باورش سخت بود.

پیام‌های تبلیغاتی را پاک کردم و گوشی را هم روی صندلی انداختم. بعد از تنظیم آینه و بستن کمر بند از پارکینگ بیرون آمدم.

سرعتم کم بود. هنوز به خیابان اصلی نپیچیده بودم که سایه‌ای نه‌چندان محو، اما به شدت کدر از گوشه‌ی چشمم گذشت. ناخواسته پا روی ترمز کوبیدم. سرم را آرام به چپ چرخاندم. مردی لبه‌ی باغچه‌ی پیاده‌رو نشسته و با دست‌هایش سر خم مانده‌اش را مهار کرده بود. باید شک می‌کردم، اما محال بود، وقتی از گوشه‌ی چشم هم او را می‌شناختم!

اخم‌هایم واضح‌تر و دست‌هایم دور فرمان مشت شدند. حالا سرش را بلند کرده و نگاهم می‌کرد. جز در مراسم خاکسپاری ندیده بودمش. دست کمی از دیدار نداشت. اوضاع ظاهری اش در یک کلام، افتضاح بود. انگشتم را به اخم بین ابروهایم کشیدم. رویارویی با دستان، حتی آخرین خواسته هم نبود. ساعت ماشین یک ربع به دو را نشان می‌داد. فرصت زیادی نداشتیم. شاید اگر تا این حد به دیدار و این اوضاع آشفته مربوط نبود، با سرعت از کنارش می‌گذشتم و خودم را به ندیدن می‌زدم.

پیاده شدم. از جایش تکان نخورد. نگاهی به اطراف انداختم. تقریباً خلوت بود، اما چشم‌ها همیشه از جایی که خبر نداشتی مچت را می‌گرفتند. دو قدم به طرفش رفتم و سلام کردم. چشم‌هایش پر از رگه‌های سرخ بود و زیرشان گود افتاده بود. جواب نداد. فقط نگاه می‌کرد. بلند شد و به طرفم آمد. قدم‌هایش سست بود. لاغر و تکیده شده بود. نمی‌دانم این‌ها علائم مرضش بود یا نتیجه‌ی مصیبت آوار شده روی سرمان.

از فکر مرضش اخم‌هایم محکم‌تر شدند. مقابلم ایستاد. صورتش زرد بود. دستش را در موهایش فروکرد و حجم به هم ریخته‌ی روی سرش را عقب داد. دستش می‌لرزید. فقط برای شکستن سکوت، با اخمی که روی لحنم سایه انداخته بود، گفتم:

- دیدار خوابه اگه برای دیدنش...

- برای دیدن تو اومدم خانوم معلم.

دهانم را بستم. لرز دستش را مشت کرد.

۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- اجازه می‌دی بشینم تو ماشینت؟
دیگر ترجیح می‌دادم دیدار را از بینمان بردارم و رک جوایش را بدهم.
- من کلاس دارم. دیرم شده، باید برم.
قدمی به عقب برداشتم.
- نوا... لطفا!

روی صندلی عقب نشسته و تمام مدت نگاهش به سقف بود. اخم‌هایم را محکم به هم گره زده بودم و نمی‌خواستم حفظ ظاهر کنم. تا همین جا هم زیادی مقابلش کوتاه آمده و از دست خودم عصبانی بودم.
- باید برم دانشگاه، کجا پیاده می‌شی؟
با کمی مکث گفت:

- راه خودت رو برو.
داشتیم می‌رفتم، منتها او مزاحمم بود. لب بسته، هوا را از بینی بیرون دادم. کلاچ را درست نگرفته بودم. دنده جا نمی‌افتاد و صداهای ناخوشایند می‌داد. سرش را کمی تکان داد. چشمانش افتاد وسط آینه؛ آینه‌ی دق!
پشت چراغ یک دفعه ترمز کردم. عصبی از خیرگی نگاهش سرم را سمت پنجره چرخاندم. اولین بار پشت همین چراغ ایستاده بودم که سروکله‌اش مستقیم‌تر از همیشه، در زندگی‌ام پیدا شد.

در سمت شاگرد باز شد و مردی روی صندلی نشست. ذهنم از حساب و کتاب و خرجی روزهای مانده تا آخر ماه، باز ماند. کمرم محکم به در کوبیده شد و زبانم بند آمد. سرش که به طرفم چرخید، شناختمش. دستان بود. برادر دیدار؛ با لبخندی موزی کنج لبش.

«آقای رهایی، شما بیید؟»

«دستان هستم نواخانم!»

هول کرده بودم و نمی‌خواستم بروز دهم. حدسش سخت نبود که اینجا چه غلطی می‌کند و این حرکت مسخره و آن لبخند چه معنایی دارد، اما ترجیح می‌دادم خودم را به خیریت بزنم. گفتم:

«تفاقی افتاده؟»

می‌خواستم بفهمد دلیلی ندارد این‌طور داخل ماشینم بپرد. باز لبخند زد.

«قایم‌موشک دوست داری خانوم معلم؟»

منظورش واضح بود اما گفتم:

حوالی تونل وحشت □ ۹

«متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«یعنی می‌خواهی بگی دیدار بهت نگفته!»

دیدار احمق! گفته بودم خودش برادرش را دست‌به‌سر کند. اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

«اگه تا اینجاش رو می‌دونید، پس احتمالاً جوابی که من به دیدار دادم رو هم باید

بدونید، نه؟»

اخم کوچکی روی پیشانی‌اش آمد و رفت.

«خیلی خب بی‌خیال دیدار، طرفت منم دیگه، به خودم بگو.»

«جواب منم رو؟»

خندید.

«چرا انقدر سختی تو نوا؟»

نفسم را بیرون دادم. مراعات کردن هم حدی داشت. با سبز شدن چراغ، ماشین را از وسط خیابان کنار کشیدم و توقف کردم.

«من عجله دارم، لطفاً پیاده شید.»

صدای بوق ماشین‌ها نگاهم را از آینه به چشم‌های خیره‌اش چسباند. لب زد:

- سبز شده.

فکرها را پس زدم و سریع راه افتادم. از دست خودم عصبانی بودم. مقابلش مدام از دست خودم عصبانی می‌شدم و حوصله‌ی خودخوری‌های بعدش را نداشتم. بی‌توجه به تأخیری که کم‌کم گریبانگیرم می‌شد، ماشین را سمت راست خیابان کشیدم و سرعتم را کم کردم.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دوباره نگاهش بالا رفت و چسبید به سقف. در اولین جای مناسب پارک کردم. چند ثانیه منتظر ماندم تا گفت:

- گند زدم به همه‌چیز.

و قبل از آنکه من بخواهم، خودش پیاده شد و فکرم ماند میان چیزهایی که بهشان گند زده بود. نگاهم از آینه دنبالش می‌کرد. بعد از تصادف آرمان، همه به هم ریخته بودند. وضعیت آشفته‌ی دیدار را به هر نحوی طبیعی تصور می‌کردم، این حال دستان نمکش زیاد بود. طبیعی نبود این‌طور به هم‌ریختن برای مرگ شوهرخواهری که خیلی هم با هم نمی‌جوشیدند.

سرم را جابه‌جا کردم. دیگر در دیدم نبود. دستم را روی پشتی صندلی شاگرد گذاشتم و چرخیدم، اما باز هم نتوانستم میان تصاویر ناآشنای آدم‌هایی که در گذر

۱۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

بودند، پیدایش کنم. تکیه دادم و دست‌به‌سینه به فرمان خیره شدم. حالا دستان پررنگ‌تر از دیدار و فرانک در ذهنم قد کشیده بود.

فرانک

هفته روز گذشته بود. هفته روز از یک زندگی و دیگر بهانه‌هایم برای خودم هم بوی گندیدگی می‌دادند. آرام و قرار نداشتم. می‌دید و به روی خودش نمی‌آورد. تا کی؟ خدا می‌دانست! شاید می‌خواست عادت کنم. شب اول بدجور در ذوقش خورده بود. شاید فکر می‌کرد نیاز دارم با خودم برای پذیرش نقش جدید کنار بیایم. از هر هزار فکرم، نهصدتایش این بود که اگر دردم را می‌دانست باز هم این همه مراعات می‌کرد؟ مسلماً نه!

از مقابل آینه که گذشتم با تمام قدرت قیافه‌ام را ندید گرفتم. تازه عروس بودم اما شباهتم به مادرمرده‌ها غیرارادی بود. فقط خدا می‌دانست تا کجا پشیمان از این غلط بودم.

اضافه‌ی موهایی که پشت سرم در هم پیچانده بودم، گردنم را به خارش انداخته بود. از گوشه‌ی دیوار راهروی فرعی سرک کشیدم. نبود. آرام پا به راهروی اصلی گذاشتم. گوشی را با فشار در جیب شلوارم فرو کردم. یک عالمه لباس با تگ و مارک‌های آویزان، بی‌مصرف داخل کمد مانده بود و من چسبیده بودم به همین جین زانو انداخته!

گلویم درد می‌کرد. دردش درست از شب عروسی شروع شده بود؛ ناگهان و بی‌مقدمه. از همان لحظه که جشن تمام شد و آماده‌ی رفتن به خانه‌ی بختمان شدیم. تمام شدنی هم نبود که دو روز بعد کارم را به درمانگاه کشاند. بعد از تزریق دو آمپول و مصرف قرص‌های مسکن و آنتی‌بیوتیک هنوز هم خوب نشده بود. دردش، درد گلودرد سرماخوردگی نبود، غریب بود.

نه در حال بود، نه پذیرایی. از کنار کتابخانه‌ی پروپیماناش گذشتم و نگاهم را در آشپزخانه گرداندم. آنجا هم نبود. رضایت ته دلم را از هرکس پنهان می‌کردم، برای خودم شفاف‌ترین حس بود. باز نگاهم تا آشپزخانه رفت و برگشت. حالا باید به‌عنوان زنی خانه‌دار آشپزی می‌کردم، اما به‌جایش دستم در جیبم فرورفت و با گوشی بیرون آمد. تپش قلبم تندتر شد. آب دهانم را قورت دادم. نیم‌کره‌ی چپ صورتم از درد جمع شد. مشتم را دور گوشی محکم کردم و سمت پنجره رفتم. گوشه‌ی پرده را آرام کنار زدم. نه خودش در حیا بود نه ماشینش. یک بار دیگر به همه‌جای خانه‌ی خالی از او سرک کشیدم. وسط حال ایستادم و رمز گوشی را وارد کردم. بار اول غلط، بار دوم

حوالی تونل وحشت □ ۱۱

درست. در صفحه‌ی پیام جدید، شماره‌اش را از حفظ وارد کردم و نوشتم:

«می‌خوام ببینمت.»

پیام را ارسال کردم و وقتی پیام دریافتش رسید، مکالمه‌ی یک‌طرفه‌ام را پاک کردم. گوشی را محکم در جیب شلوارم فروبردم. نفس‌نفس می‌زدم. پوست کمرم یخ کرده بود. صدای بازشدن در جوری در جا پراندم که ساق پایم به گوشه‌ی میز روبه‌روی کاناپه برخورد کرد. چشمم از شدت درد بسته شد. دستم را به ساق پایم رساندم. در بسته شد. پاچه‌های شلوارش انگار روی سکوت خانه کشیده می‌شدند. پایم را ول کردم. میان این فکر که خودم را کجا گم‌و‌گور کنم، روبه‌رویم ظاهر شد. مردی جوان و برازنده. بی‌شک با هزار امید و آرزویی که من به تمامش گند زده بودم. رضا زیادی به مردهای خانواده شباهت داشت. دست‌هایش پر بود از کیسه‌های خرید؛ خرید برای خانه و من! ناخن انگشت اشاره‌ام را محکم کف دستم فروکردم. آرام سلام کردم. نم‌نشسته بر تیره‌ی کمرم بیشتر شده بود. سلامم را با «عزیزم» جواب داد و از بین خریدهایش کیسه‌ای را جدا کرد.

- پسته‌ی تازه خریدم برات.

فشار ناختم بیشتر شد. آب دهانم را قورت دادم. صورتم جمع شد. دستش را پایین

آورد و جدی پرسید:

- بازم گлот درد می‌کنه؟

اجزای صورتم به پایین منحنی شدند. سرم را تکان دادم و «خوبم» را زمزمه کردم. می‌خواستم به اتاق برگردم؛ اما پشیمان شدم. می‌توانستم خودم را با شستن میوه‌ها مشغول کنم. اگر به اتاق می‌رفتم، بیشتر نگاهم می‌کرد. از همان نگاه‌های پرسشی و بی‌جواب!

با تأخیر پشت سرم آمد. دستم را پشت گردنم بردم و زیر موهایم را خاراندم. مرض داشتم که بازش نمی‌کردم یا مرتب پشت سرم نمی‌بستم.

- می‌خوای بریم دکتر؟

پشت به او رو به سینک ایستاده بودم. یک نیمه‌دایره‌ی کوچک از جای ناختم کف دستم جامانده بود. می‌توانست شبیه لبخند باشد اما به رویم پوزخند می‌زد. برایم پسته‌ی تازه می‌خرید. می‌خواست به دکتر ببردم. وظیفه‌ی شوهری‌اش بود لابد و من...

قبل از آنکه جیغ‌های خفه مانده‌ی این مدت راهشان را از مجرای گلویم باز کنند به‌طرفش چرخیدم. دستم را سمتش دراز کردم و گفتم:

- نه خوبم، بده میوه‌ها رو بشورم.

۱۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

نگاهش مثل نگاه من نگفته زیاد داشت. چراهایش برایم زیادی خوانا بودند. کنارم آمد و کیسه‌ها را روی کابینت گذاشت. سینک سمت چپ را از آب پر کردم و بی‌نگاه دستم را سمت کیسه‌ها بردم. فاصله‌اش کم بود. نمی‌خواست برود. قلبم داشت طبل رسوایی‌اش را می‌کوبید.

به‌سختی سر پا ایستاده بودم و برای خودم تکرار می‌کردم: «این مرد شوهرته، شو... هر!» حالی‌ام نمی‌شد که انقباض تنم آرام نمی‌گرفت. دستش که پیش آمد، کیسه‌ی سیب‌ها از دستم ول شد و قطرات درشت آب به لباسم پاشید. دستش لحظه‌ای بین راه ماند. نگاهم به سرخی بی‌حد یکی از سیب‌ها بود؛ حریر هیچ‌وقت سیب سرخ نمی‌خرید. می‌گفت فکر می‌کند قلبی هستند؛ مثل من! انگشتش زیر موهای مزاحم پشت گردنم کشیده شد و آرام گفت:

- قرمز شده.

سریع کش مویم را بیرون کشیدم. چند تار مو همراهش کنده شد و موهایم ریخت پشت گردنم. روی همان سرخی... روی انگشتش... دستش را پس کشید. سرم را چرخاندم و اولین حرف آمده روی زبانم را گفتم:

- می‌خوام مهمونی بدم.

به بهانه‌ی دورانداختن کیسه‌ی خالی شده به‌جهت مخالفش رفتم. کیسه‌ی خالی را مشت کردم. بی‌خود این‌سمت آمده بودم. سطل بازیافت همان‌جا کنار سینک بود. دلم می‌خواست به زمین بکوبمش و از آشپزخانه بیرون بدم. لرزش گوشی در جیبم باعث شل شدن مشتم شد. گلوله‌ی پلاستیکی افتاد روی زمین. هنوز پشتم به او بود. یک لحظه چشم‌هایم را بستم. صدای خش‌خش و افتادن میوه‌ها در آب، نفسم را رها کرد. گلوله را از زیر میز وسط آشپزخانه برداشتم و برگشتم. داشت به کار نیمه‌تمام می‌رسید. موهای مزاحم را پشت گوشم زدم و قدمی به‌سویش برداشتم. هنوز چند قدم فاصله بینمان بود و نمی‌توانستم پرشان کنم. کیسه‌ی گلوله شده را روی میز انداختم و گفتم:

- بعد از فوت شوهر دیدار نشد مهمونی بدیم، گفتم شاید...

سرش را روی شانه چرخاند. دهانم بسته شد. گوشی دوباره در جیبم لرزید. دو تا پیام رسیده بود و باید دستم را قلم می‌کردم تا در جیبم فرو نرود. لبخند زد و گفت:

- خیلی خوبه، روحیه‌ی همه‌تون عوض می‌شه.

ساعت مچی‌اش را باز کرد. ساعتش هدیه‌ی سر عقداً بود. داشت آستین‌هایش را تا می‌زد. گفتم خودم انجام می‌دهم. اگر از آشپزخانه بیرون می‌رفت، من هم می‌توانستم با خیال راحت به نقشم برسم. زنی خانه‌دار که باید خریدهای شوهرش را

حوالی تونل وحشت □ ۱۳

سروسامان می‌داد. مثل میلیون‌ها زن دیگر! شاید باید چای هم دم می‌کردم. کنار کشید. منتظر بودم برود، اما نرفت. از ترس اینکه چیزی بگوید و سر صحبت‌های دوست‌نداشتنی باز شوند، گفتم:

- تو هم دوستت رو دعوت کن.
- آزاد؟

فقط سرم را تکان دادم. شاید هرچیز دیگری هم می‌گفت، واکنشم همین بود. حواسم می‌رفت تا جیب شلوارم و وقتی برمی‌گشت از قبل هم کمتر شده بود. مکش زیاد شده بود؟ چیزی گفته بود که نشنیدم؟ مردد سرم را چرخاندم. گفتم:

- اون اهلش نیست.
حواس نیم‌بندم، آزاد را در ذهنم تداعی کرد.
- چرا؟

- حوصله‌ی جمع رو نداره. اون یکی دو ساعت برای عروسیمون شاهکار کرد که اومد.

برای لحظه‌ای فکرهایم محو شدند و فقط قیافه‌ی آویزان حریر باقی ماند. لب‌هایم کمی کش آمدند. رضا کنجکاو، با چشمانی ریز شده نگاهم می‌کرد.

- نمی‌شه یه کاریش کنی؟
با همان حالت کمی سرش را کج کرد و گفت:
- چطور؟

چون شاید یک نفر عاشق یک نفر دیگر می‌شد و این بار به هم می‌رسیدند. سرم را برگرداندم. باز همه‌ی تصاویر اصلی پررنگ شدند. باز انرژی‌ام ته کشید. باز بی‌حوصله گفتم:

- به‌خاطر حریر.

حریر

سیب‌ها را شستم و خشک کردم. کلی گشته بودم تا این دورنگه‌های جذاب را به یاد مالوس کبیر سوا کنم. همه را چیدم داخل ظرف دلبری که در یکی از خریدهای قبل از عروسی فرانک، چهارتایی با هم خریده بودیم. بیشتر ذوقش را من کرده بودم. فرانک که در هپروت بود، آقاجون که کلاً برای این چیزها هیجان‌زده نمی‌شد و دیدار هم که معجونی بود از استرس و خوددرگیری. هرچه بود، جمعمان به همیشه‌اش شبیه‌تر بود تا حالا که فرانک هنوز در هپروتش بود، دیدار بیچاره به قول مادرش بختش سوخته و نوا هم که جدیت همیشگی‌اش چند برابر شده بود!

۱۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

ظرف دلبرم را وسط میز هل دادم. محال بود بگذارم این میز از سیب‌هایم خالی شود؛ البته اگر نواجان با ذوق نداشته‌اش نمی‌ریختشان داخل سبد میوه‌ها و در یخچال نمی‌گذاشت.

نگاهی به ساعت انداختم و به اتاقم رفتم. آدم گرسنه در خواب هم دلش ضعف می‌رفت و بعد خواب‌هایش مزخرف‌تر می‌شد؛ دیدار که این روزها در بیداری هم کابوس می‌دید. نوک انگشتم را روی در گذاشتم و آرام هل دادم. نگاهم را دنبال چشمانش داخل فرستادم. توی خودش جمع شده و پشتش به در بود؛ شبیه یک گلوله زیر پتو. همین چند روز کلی لاغر شده بود.

نه می‌توانستم، نه اصلاً می‌خواستم خودم را در جایش تصور کنم. اگر بلایی سر عشق من می‌آمد، احتمالاً خودم را می‌کشتم. زبانم را گاز گرفتم و تندتند «خدانکنه» و «زبونم لال» گفتم. به یاد روزهایی که من و او شلوغ‌بازی درمی‌آوردیم، نوا چپ‌چپ نگاهمان می‌کرد و فرانک ژست خانم‌بزرگی می‌گرفت، لب‌هایم آویزان و یک گلوله داخل گلویم باد شد. دیدار مظلوم بود. همیشه زود کوتاه می‌آمد و گناه‌های من را هم گردن می‌گرفت.

- بیدار شدی دیدار جونم؟

نه تکان خورد، نه جواب داد. کنار تخت ایستادم. سرم را جلو بردم تا صورتش را ببینم. چشم‌هایش باز بود. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش راه افتاد، از تیغه‌ی بینی‌اش رد شد و روی بالش ترکید. گلویم تیر می‌کشید و صدای نوا داخل گوشم بود که نگذارم گریه‌زاری کند. برای خودش حرف‌هایی می‌زدها! خب آدم چطور باید مردن شوهرش را به روی خودش نمی‌آورد؟

کنار تخت روی زمین نشستم و دستم را روی کمرش گذاشتم. ستون مهره‌هایم مستقیم زیر دستم آمد. اگر نوا می‌فهمید پوستم را می‌کند، اما باشجاعت تمام گفتم: - نوا نیست، تا شبم نمی‌آد، اگه دلت می‌خواد جیغ بزنی، گریه کنی یا چیزی بشکنی، آزادی.

«آزاد؟» شاید بهتر بود بگویم «راحتی». اخم کرده سرم را محکم تکان دادم.

- اصلاً قهوه هم برات درست می‌کنم، اما خودت رو خالی کن دیدار، غمباد می‌گیریا.

همان‌طور بی‌حرکت مانده بود. لب‌هایش آب رفته بود. دیدار دیگر هیچ‌وقت شبیه خودش نمی‌شد. آرام و لرزان گفت:

- تقصیر من بود.

تمام صورتم آویزان شد.

حوالی تونل وحشت □ ۱۵

- وای دیدار این جوری بخوای فکر کنی که نابود می‌شی.
صدای زنگ تلفن بلند شد. می‌خواستم جواب ندهم تا خودش قطع شود، اما دیدار نشست و سرش را با دست‌هایش گرفت. سریع از اتاق بیرون پریدم و گوشی را برداشتم. تلفنمان از این شماره‌گیردارهای قدیمی بود و شماره‌انداز هم نداشت. البته یک بی‌سیم مدرن هم داشتیم، اما من عاشق این بودم. یادگار پدر نوا بود. مثل خیلی چیزهای دیگر این خانه که یادگار پدر و مادرش بودند. کل صورتم آویزان شد. امروز هرچیزی می‌توانست دلیلی برای زارزدن باشد.

گوشی را برداشتم. فرانک بود. گفت موبایلم را جواب نداده‌ام که با خانه تماس گرفته. حال دیدار را می‌پرسید و من فکر می‌کردم حال خودش چطور است.

- گفتم چهارشنبه دور هم جمع شیم یه کم حال و هوامون عوض شه.
فکر کردم تا وقتی پنجشنبه و جمعه بودند که آدم چهارشنبه مهمانی نمی‌گرفت!
- چرا چهارشنبه؟
- برای اینکه رفیق رضا آخر هفته پاش رو از کافه بیرون نمی‌ذاره!
چهارشنبه انگار خیلی هم مناسب بود! نیشم باز شده بود و از خودم و دیدار خجالت می‌کشیدم که در این شرایط ذوق کرده‌ام. آرام گفتم:
- باشه.

از پشت تلفن هم حس کردم باید ابروهایم بالا پریده باشند.
- همین فقط؟
- چی کار کنم خب، نمی‌تونم تو این شرایط پاشم قر بدم که!
صدای نفسش در گوشم پخش شد. لابد معنی خنده می‌داد. خنده‌ای بی‌حوصله و کوتاه. همه‌اش فکر می‌کردم چرا این جوری شده بودیم؟
با همان بی‌حوصلگی گفت شاید سری بهمان بزنند. گوشی را گذاشتم و به اتاقم برگشتم. دیدار وسط اتاق راه می‌رفت و دستش را روی سینه و شکمش می‌کشید. صورت بی‌رنگش انگار پر از درد بود. این مدل پریشانی‌اش تمامی نداشت. دست‌های لرزانش را گرفتم. مظلوم با چشم‌های خیسش، گفت:
- دل‌م شور می‌زنه همه‌ش.
کمی خم شد و شکمش را محکم فشار داد. صورتش جمع‌تر شد.
- کاش بمیرم حریر.
صدایش زمزمه بود. همان‌جا وسط اتاق نشست و به گریه افتاد. کنارش نشستیم و بی‌خیال توصیه‌های نوا گذاشتم با خیال راحت خودش را تخلیه کند.

رضا

خلوت بود، برعکس شب‌ها. صدای موسیقی سلیقه‌ی آزاد کل کافه را برداشته بود. تلفیقی بود؛ پیانو و عود و نی. بدتر حال آدم را خراب می‌کرد، مثل قهوه‌هایش. تلخی‌اش جووری بود که تا ته استخوانت رسوخ می‌کرد.

آمده بودم برای مهمانی دعوتش کنم، شده حتی به‌زور. هنوز چرایش را نمی‌دانستم. شاید چون اولین خواسته‌اش بود. دست‌به‌سینه گردنم را از پشت صندلی ول کردم. پا روی پا انداختم و چشم‌هایم را رو به سقف بستم.

توی آن لباس بی‌نظیر شده بود. هرچند در کل خیلی روی فرم نبود. مخصوصاً هرچی به آخر مراسم نزدیک‌تر شده بودیم، بیشتر در چهره‌ی رنگ پریده‌اش مشخص شده بود. این چند روز خیلی خسته شده بودیم. همه‌چیز روی دور تند افتاده بود. برای من و دلم که بد نبود! مهاجرت خواهر بزرگش به کانادا شده بود، موتور سرعت برگزاری مراسم ما.

محتوای لیوان را یک‌جا سر کشیدم و کنار سینک گذاشتم. پایون دور گردنم را باز کردم. خوب بود که آزاد نبود تا برای لب‌خندی که مهار نمی‌شد، طعنه‌ی بارم کند. این هوا برای اول پاییز زیادی گرم بود. دو تا دکمه‌ی یقه و دکمه‌ی سرآستین‌ها را هم باز کردم. مشغول بالادادن آستین‌هایم از آشین‌خانه بیرون زدم. داخل اتاق بود. روزهای اخیر دیگر با هم تنها نشده بودیم. مدام یا دوست‌هایش بودند یا خانواده‌ها.

تکیه‌ام را به چارچوب در دادم و نگاهم را فرستادم پیش‌اش که پشت به من، بین آن همه تور سفید، لبه‌ی تخت نشسته بود. چقدر صبر کرده بودم برای این لحظه! صدای نامیزان نفس‌هایش در گوشم آلام زد. صدای فین‌فینش که اضافه شد، تنم هشیار شد. قدمی داخل برداشتم. غلظت اخم‌ها انگار به پوست صورتم وزن داده بود؛ یک سنگینی ناخوشایند. دو قدم دیگر برداشتم. متوجه‌ام شد که تنش پرید. صورتش خیس بود. شوکه از دیدن تنها چیزی که انتظارش را نداشتیم، زبانم راه افتاد:

«عزیزم... داری گریه می‌کنی؟»

و جوابش، حباب بی‌خبری و خوش‌خیالی دورم را درست و حسابی ترکاند.

«من... نمی‌دونم اصلاً چی شد. من نمی‌خواستم... مجبور شدم، مجبورم کردید...»

قرار نبود این جووری بشه... ای خدا... من نمی‌خواستم.»

صدای گریه جملاتش را دریده بود. بلند شد و با همان صورت خیس، از کنارم گذشت. کل هیکل بی‌مصرفم وسط اتاق یخ کرده بود.

- می‌خواستی بخوابی چرا اومدی اینجا!

پلک‌هایم رو به سقف باز شدند. مردمک چشم‌هایم را پایین کشیدم. طلبکار با یک

حوالی تونل وحشت □ ۱۷

فنجان ایستاده بود جلوام. تکیه از صندلی گرفتم و آرنجم را یک‌وری روی میز گذاشتم. فنجان را مقابلم گذاشت. می‌خواست به آشپزخانه برگردد. گفتم:

- چطوری، اوضاع خوبه؟

کش دور گردنش را بالا کشید و جعد موهایش را مهار کرد.

- تو به فکر اوضاع خودت باش!

- چه‌شه اوضاع من؟

نیشخند زد و جواب نداد. صندلی میز کناری را بیرون کشید و نشست. وقتی آزاد

هم اشاره می‌کرد، یعنی در ظاهرسازی گند زده بودم. برای انحراف مسیر گفتم:

- چهارشنبه بیا خونه‌ی ما.

- حوصله‌ی خاله‌بازی ندارم.

- فقط چند ساعت. کافه رو بده دست بچه‌ها بیا یکی دو ساعت بشین و برو. کپک زدی اینجا!

- اعصاب فک‌وفامیل توپوز تو رو ندارم رضا، ول کن!

فنجان را برداشتم و گفتم:

- فک‌وفامیل من نیستن، دوست‌های فرانکن.

خنده‌ام را از پوفی که کشید پشت فنجان مخفی کردم.

- دیگه بدتر!

بلند شد و به آشپزخانه برگشت. تلخی قهوه‌اش را بو کشیدم و فنجان را روی میز گذاشتم. دهانم به‌قدر کافی تلخ بود. دوباره به همان حالت قبل درآمدم. خیره به سقف چشم‌هایم را بستم. فرانک پشت پلک‌های بسته‌ام گیر افتاده بود؛ با یک مشت اشک و آرایشی که داشت از ریخت می‌افتاد.

فرانک

این نقطه هیچ جایگاهی در تصوراتم از آینده و رویاهایم نداشت، پس چطور با سر درونش افتاده بودم؟! دست، پا، حتی تار موهایم خودش را منقبض کرده بود. اما اراده‌ای نبود برای قلم‌کردن پاهایم، تا برگردم و این گند را بیشتر هم نزنم. خب من درست وسط همان گند افتاده و درونش غوطه‌ور بودم. باید برمی‌گشتم، باید دست می‌کشیدم، اما تنم خلاف بایدها پیش می‌رفت.

مقابل در اتوماتیک ایستادم اما باز نشد. این نشانه‌ها به راه راست هدایتیم نمی‌کردند. قدمی عقب رفتم و دوباره جلو آمدم. باز شد. با سرعت سمت پله‌برقی رفتم و هم‌زمان با بالا رفتنش، دویدم. تا طبقه‌ی سوم همین‌طور بالا رفتم. قدم‌هایم را

۱۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

سمت انتهای پاساژ تند کردم. سمت نوتلابار پر از خاطرات گند کرده‌ام. حسین پشت بار ته مغازه ایستاده بود و با گوشی‌اش حرف می‌زد. همین که چشمش به من افتاد، چیزی در گوشی گفت و تماس را قطع کرد. بی‌تعارف با اخم نگاهم می‌کرد. قرار نبود غیظش را مخفی کند.

- نمی‌خواهی عقلت رو کار بندازی ببینی داری چی کار می‌کنی؟
منظورش "غلط" بود. احترامم را نگه می‌داشت؟ پوست سرم مورمور شد. باید رو ترش می‌کردم. باید می‌گفتم حق دخالت ندارد. باید خیلی کارها می‌کردم؛ اما فقط بیشتر داخل آن سه‌حرفی فرو می‌رفتم. هوا کم بود. هوایی که سلول‌های مرده‌ی مغزم را بیدار کند.

با غیظ، با رضایتی که نداشت، به باریکه جای ته مغازه اشاره کرد و گفت:

- برو اون تو کسی نیبنتت، شر شه!

از کنارم رد شد. پاهایم قفل شده بودند. خشک شده بودم. چطور جرئت کرده بود غلطم را به رویم بیاورد؟ برگشت. با اخم‌هایی غلیظ‌تر. چرا فکر می‌کردم دهان او هم مثل دهان عقلم بسته می‌ماند؟

- ببین فرانک، تا قبل از این می‌اومدید اینجا ازم مکانم می‌خواستید دریغ نمی‌کردم، اما این آخرین باره. منو قاتی نکنید!

رفت. تمام تنم خیس شده بود؛ از عرق. لابد عرق شرم بود. اگر از تنم جدایم می‌کردند، اینجا آب می‌شدم. چی به سرم آمده بود که این همه دیوانه و یاغی شده بودم؟ چرا این کار را می‌کردم؟ چرا بازدارنده‌ای نبود که جلودارم شود؟

بغض گلوی دردناکم را احاطه کرده بود. چشم‌هایم تار شده بودند. بیرون آمدم. سنگین و کوفته. کلماتش به تنم مشت کوبیده و روی کولم سوار شده بودند. چطور جرئت کرده بود؟! دندان‌هایم روی هم قفل شده بودند. کف دستم از فشار ناخن‌ها سیر شده بود. روی پله‌برقی ایستادم تا خودش پایینم ببرد، اما... صدایم زد. نگاهم که در پله‌ی کناری به نگاهش افتاد، پاهایم راه افتادند. پایین دویدم.

- ول کن فرزاد!

باز هم حسین بود. منعش می‌کرد. از آن یکی پله‌برقی هم پایین دویدم و سمت خروجی پاساژ رفتم. در اتوماتیک دیوانه بود که باز هم برای بازشدن بازی درآورد. انگار حالی‌اش نبود که دارم به راه راست می‌روم. پا که بیرون از پاساژ گذاشتم، از کنارم گذشت و جلوی راه راستم سد ساخت. چشم‌هایم روی تهریش بلند شده‌اش چرخید. بین ابروهایش یک خط عمیق افتاده بود. عینک آفتابی‌اش مثل همیشه از یقه‌اش آویزان بود. فشار دندان‌هایم داشت برداشته می‌شد که با محکم کردن مشت

حوالی تونل وحشت □ ۱۹

دستم، نگهش داشتم. با سر اشاره‌ای به پشت سرش زد و گفت:
- ماشینم اونجاست.
نه اخم‌های او باز می‌شد، نه مشت من. دستش که به‌طرفم آمد از کنارش گذشتم.
لعنت به تنم که مسیر قدم‌هایم، مسیر ماشین پارک شده‌اش بود.

دیدار

حتی یک لحظه هم نخوابیده بودم. دلم می‌خواست یکی، مثلاً بابا، بغلم کند تا خیالم راحت شود از ترس نمی‌میرم. از ترس هم نمی‌مردم، آخرش بی‌خوابی جانم را می‌گرفت. چند لقمه غذا خورده بودم تا حریر راضی شده و برایم مسکن آورده بود. پیشانی و چشم‌هایم را بسته و در تاریکی نشسته بودم. زانوهایم را بالا کشیدم و خودم را بغل کردم.

فرانک توانسته بود حریر را در یادم تو را فراموشی شکست بدهد که دو هفته‌ی تمام درگیرش بودند. به قول خودش می‌خواست حقش را از خسیس‌خانم بگیرد. من و نوا به بهانه‌ی درس و کار نرفته بودیم تا حریر خیلی توی خرج نیفتد و پس‌اندازش دست نخورد. به قول خودش ماه‌ها برای خرید ساعت مارک محبوبش ریاضت کشیده بود. تا بروند کلی متلک‌های بامزه بار فرانک کرده بود. می‌گفت: «همه‌ش چشمش به دو قرونیه که برای اولین بار تو عمرم با اشک و آه جمع کردم.»

«بیا بشین دیدار، می‌خوام راجع به موضوعی باهات صحبت کنم.»

دنبال صدایش به آشپزخانه رفتم. جدیت لحنش گوشه‌ی ذهنم مانده بود. آچار و پیچ‌گوشتی را روی میز گذاشته و دست‌های سیاهش را می‌شست.

«درست شد؟»

آب را بست و گفت:

«پس چی!»

«راست می‌گه حریر یه پا آقاچونی واسه خودت.»

دستش را خشک کرد و سراغ کتری رفت.

«چایی می‌خوری؟»

«نه ممنون. چی می‌خواستی بگی؟»

«منتظر یه فرصت بودم تنها بشیم.»

از همان گوشه‌ی ذهنم کلی استرس ریخت ته دلم و دل‌پیچه شد. نوا را از دبیرستان می‌شناختم. از وقتی که جمعمان با حضور فرانک و حریر چهارنفره شده بود، شاید کمتر از انگشتان یک دست پیش آمده بود، بخواهد چیزی به من بگوید که

۲۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

حریر و فرانک متوجه‌اش نشوند.

«ببین دیدار دوستی و آشناییمون رو بذار کنار فکر کن داری از یه غریبه می‌شنوی.»

«چی شده مگه؟»

«رفیق پیروز رو یادته؟ دو هفته پیش تولدم تو رستوران، پیروز دعوتش کرده بود.»

دستان در ذهنم پررنگ شد. بی‌هوا گفتم:

«خواستگاری کرده ازت؟»

ابرو بالا انداخت. نجی کرد و گفت:

«از من نه، از تو.»

حس کردم کل صورتم سرخ شد. چقدر از این خصلتم بیزار بودم.

«از من؟ واقعاً؟»

اخم کرد.

«باز این دست کم گرفت خودشو!»

صدای حریر تنم را پراند. چشم‌هایم زیر شال باز شدند.

– چه‌ته نوا؟

صدای بازشدن در را از پشت فکرهایم نشنیده بودم، اما صدای بستنش آنقدری بود که سرم دوباره تیر بکشد.

– ا فرانک، اومدی تو هم؟ این چه‌ش بود؟

پشت به در نشسته بودم. حواسشان به من نبود. شال را از روی چشم‌هایم بالا زدم. حال هنوز تاریک بود. نور آشپزخانه چشمم را می‌زد. آنجا بودند.

– نوا خواهش می‌کنم.

صدای فرانک بود. دستم را لبه‌ی میبل گرفتم و بلند شدم. دلم همه‌اش آماده‌ی شورزدن بود.

– خواهش می‌کنی چی فرانک، حالت خوبه؟ اون اینجا چه غلطی می‌کرد؟!

ایستادم توجه‌شان را جلب کرد. ساکت شدند. نوا با عصبانیت لیوانش را در سینک انداخت. از صدای ضربه باز سرم تیر کشید و چشمم جمع شد. دستم روی شکمم مشت شده بود. از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاقش رفت. تپش‌های قلبم کم‌کم تند می‌شدند. حریر ساکت دم در آشپزخانه ایستاده بود و گیج نگاهشان می‌کرد. فرانک با کمی مکث پیشم آمد. دستش را نوازش‌وار روی بازویم کشید. لب زد:

– خوبی عزیزم؟

حوالی تونل وحشت □ ۲۱

- چی شده؟
- سرش را تکان داد و از کنارم گذشت. حالش خوب نبود. دنبال نوا رفت. حریر آمد و دستش را روی شالم کشید.
- ولشون کن. خودت بهتر شدی؟
- نوا تو هیچی نمی‌دونی!
- سرمان سمت صدا چرخید. می‌خواستند آرام باشند، اما صدایشان از در بسته بیرون می‌زد.
- اتفاقاً اونی که هیچی نمی‌دونه و فکر می‌کنه بقیه هم مثل خودش نفهمن، تویی!
- بس کن نوا!
- نمی‌کنم، وای باورم نمی‌شه!
- چون جای من نیستی! حق نداری قضاوتم کنی.
- جمله‌ی آخرش لرزان شده بود. فرانک گریه می‌کرد!؟ در با شدت باز شد.
- صبر کن ببینم فرانک، حق نداری بری.
- سرم نبض می‌زد و دلم شور.
- صدای بلند، دعوا، از کوره دررفتن، همه‌اش نشانه‌های فاجعه بود.
- وایسا فرانک.
- مشتم روی شکمم محکم‌تر شد.
- فقط رسوندم، همین، ولم کن دیگه!
- صدای پاهایشان مثل یورتمه‌ی اسب روی سر و قلبم می‌کوبید. همه‌چیز داشت تکرار می‌شد.
- حریر هم دنبالشان رفت.
- چه‌تونه شما دو تا؟
- تصاویر در ذهنم با هم قاتی شده بودند. دستان یک طرف و... نفسم بند آمد. روی مبل پشت سرم ول شدم.
- ای وای دیدار!؟
- دست‌هایم را روی سرم گذاشتم.
- دعوا نکنید.
- هرچه التماسشان می‌کردم از هم جدا نمی‌شدند.
- دعوا نکنید.
- حتی آنقدر زور نداشتم که در ذهنم تصویرشان را از هم جدا کنم.
- یکی می‌خواست بلندم کند. جیغ کشیدم:

۲۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- دعوا نکنید.

دستان دیوانه شده بود. کور شده بود. وحشی شده بود.

- تو رو خدا دعوا نکنید.

پهلویم تیر کشید. نفسم بند رفت. چشمم سیاه شد. چقدر جیغ کشیده بودم و نشنیده بودند.

- آروم باش دیدار، دعوا نمی‌کنن دیگه، ببینشون.

دعوا می‌کردند. هرکاری می‌کردم، آرام نمی‌شدند. چقدر به دستان التماس کرده بودم.

دستم را محکم به دهانم کوبیدم و دهانم را بستم. صدای جیغم را در خودم خفه کردم: «کشتش.»

صدای حریر هم نمی‌توانست از این کابوس پیچیده به بیداری جدایم کند.

حریر

انگار تمام حباب‌های دل خوش کنک دورمان ترکیده بود. همان‌ها که وقتی بودند نفهمیده بودیم. جوری هم ترکیده بودند که نمی‌شد تکه‌پاره‌هایش را به هم وصله‌پینه کرد و باز الکی خوش شد. حال دیدار آنقدر بد شده بود که مجبور شدیم پای خانواده‌اش را وسط بکشیم. فرانک در آن هول‌وولا با دستان تماس گرفته بود؛ اما به‌جای دستان پای آن شاهین توپوزی نخورده به خانه‌مان باز شده بود. شانس آورده بودیم که خاله‌ی نازآفرین مهمانش بود. طبقه‌ی بالای ما می‌نشستند و خاله‌اش پرستار بود. به دیدار آرام‌بخشی تزریق و بالاخره بعد از چند روز خواب‌گردی بیهوشش کرده بود.

حالا دیدار خواب بود و شاهین خان رفع زحمت نمی‌کرد. نوا تلفنی به پیروز گزارش می‌داد و فرانک یک گوشه در خودش کز کرده بود. تنهایی حریف این خرس‌گریزی نبودم و منتظر بودم نوا بیاید و از خانه بیرونش کند. نوا که بعد از آمدن شاهین به‌جای دستان، روی نقطه‌ی جوش مانده بود.

مردک هیز! موقع رد شدن از مقابل اتاقم، در را به داخل هل داده بودم تا ته باز شود و خیلی خوش‌خوشانش نشود. کل زورم در برابرش همین قدر بود!

نوا اخم‌آلود از اتاقش بیرون آمد. سمتش پا تند کردم و پیچ‌کنان گفتم:

- بیا برو بندازش بیرون نوا.

نگاهی به فرانک انداخت و گفت:

- خودت زبون نداری؟

حوالی تونل وحشت □ ۲۳

- تو بزرگ‌تری خب! بعدم خونه‌ی تونه. بعدم این اصلاً فکر می‌کنه من قاتی شماها نخودی‌ام، بیشعور!

لحظه‌ای انگار اخم‌هایش محو شدند، اما آنقدر زود سر جایشان برگشتند که فکر کردم توهم زده‌ام. از کنارم رد شد و سمت اتاقم رفت. جرئتش را تحسین کردم. بی‌شک مهم‌ترین دلیل خانواده برای رضایت به هم‌خانگی‌ام با نوا همین خصوصیات اخلاقی‌اش بود و اینکه من از او حساب می‌بردم. او هم دقیقاً حکم آقابالاسرم را داشت.

- آقای رهایی بهتره تشریف ببرید. می‌بینید که دیدار خوابه، در ضمن فکر نمی‌کنم اصلاً راضی به حضورتون باشه!

حیف که تصویرش را نداشتم. جرئت هم نمی‌کردم جلوتر بروم، مبادا نیش بازم را ببیند و متلکی بارم کند. صدای خشک و رگه‌دارش با تأخیر به گوشم رسید:
- با عمو تماس می‌گیرم. تو خونه‌ی پدرش که حالش خوب بود، تو از اولم فقط دردرس بودی خانم‌بزرگ... آها ببخشید، خانم‌معلم!
بیشعور! دهانم را برایش کج کردم. نوا گفت:

- بفرمایید هر کاری دلتون می‌خواد بکنید، منتها بیرون از این خونه!
بیرون آمدن و رفتن و کوبیده‌شدن در خانه آنقدر سریع بود که فرصت نکردم از جواب نوا ذوق کنم. گوشی فرانک زنگ خورد و از حالت مجسمه‌ای بیرونش کشید. گوشی در جیب شلوارش بود. چقدر دلم می‌خواست فکرهای بی‌شعورم درباره‌اش را غلاف کنم تا آنقدر بعد از هر فکر عذاب وجدان نگیرم. حیف که زورم به ذهنم نمی‌رسید.

چند ثانیه خیره به گوشی ماند و بعد جواب داد. «سلام»، «خوبم»، «خونه‌ی نوا» و «باشه». این یعنی مخاطبش رضا بود. تماس را که قطع کرد، سرش را به طرفمان چرخاند. نوا هم مثل من ایستاده بود و جواب‌دادنش را نگاه می‌کرد. دلم نمی‌خواست فکرهایم را دوره کنم. دلم می‌خواست باز همان حباب‌های خوش‌خیالی دورمان را بگیرند و خرمان کنند. فرانک دستش را دور گوشی مشت کرد و با نگاهی که بیشتر به من و کمتر به نوا بود، گفت:

- اومده بودم برای چهارشنبه دعوتتون کنم.

نوا به آشپزخانه رفت و گفت:

- فکر می‌کنی کسی حوصله‌ی مهمونی داره؟

قشنگ با فرانک سرسنگین شده بود. تازه به خاطر نسبت دوستانه‌مان خیلی هم مهربانانه با او برخورد می‌کرد. آقاجون اصلاً شوخی نداشت. کسی اصولش را زیر پا

۲۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

می‌گذاشت، مستقیم وارد لیست سیاه می‌شد. فرانک دنبالش راه افتاد. قبل از داخل رفتن به طرفم برگشت. آرام گفت که بهتر است خصوصی صحبت کنند. سرم را تکان دادم و به اتاقم برگشتم. خودم هم دلم نمی‌خواست چیزی بدانم. یعنی واقعی و به حقیقت تبدیل شده‌ی فکرهای مزاحم را. خیلی بی‌شرمانه ته دلم می‌دانستم که درواقع برای این دلم می‌خواست همه‌چیز ختم‌به‌خیر شود، که مهمانی چهارشنبه‌ی نامتعارف برگزار و چشمم به جمال رفیق عنق رضا روشن شود.

آرام آرام بالای سر دیدار رفتم. در خواب هم انگار عذاب می‌کشید. چقدر دلم می‌خواست حالش خوب شود، حیف که نمی‌شد مرده‌ها را زنده کرد. صدای کمی بلند شده‌ی نوا دوباره قدم‌هایم را بیرون کشاند.

- نه می‌خوام، نه می‌تونم بفهممت!

نوا بیرون آمد و به اتاقش رفت. فرانک دم در ایستاده بود. با دیدنم داخل آشپزخانه برگشت. مانده بودم سراغ کدامشان بروم که صدای زنگ آیفون بلند شد. نوا زود بیرون آمد و خیره به مانیتور آیفون زیر لب گفت:
- نه انگار این نمی‌خواد گوش رو گم کنه!

نوا

اعصابم آنقدر متشنج بود که فقط می‌خواستم فریاد بکشم. این آقا هم که کلاً تنش می‌خارید. حالا که خودش هم مرض داشت، هیچ دلیلی برای مدارا نمی‌دیدم. حریر کنارم آمد و گفت:

- شاهینه که!

موبایلش را دم گوشش گرفته بود و صحبت می‌کرد. گوشی آیفون را برداشتم و گفتم:

- دیگه چی می‌خوای آقای محترم؟

حریر پیچید کرد:

- کجاش محترمه، بی‌شعور!

- بله عموجان، خیالتون راحت همین الان می‌برمش خونه.

تماسش را قطع کرد و خیلی خونسرد رو به دوربین آیفون گفت:

- باز کن ببینم! اجازه‌ش رو از ولیش گرفتم.

قبل از آنکه عکس‌العملی نشان دهم صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. حریر سریع به اتاق رفت و با گوشی برگشت. حدس‌زدن نداشت، از خانه‌ی دیدار بود. گوشی را

حوالی تونل وحشت □ ۲۵

گرفتم و دکمه‌ی آیفون را زدم. مادرش پشت خط بود و داشت گریه می‌کرد. بی‌کم‌وکاست شرح حال دیدار را برایش گفتم. وسط توضیحاتم تقه‌ای به در خورد. تماس را که قطع کردم، حریر گفت:

- باز نکن نوا. می‌گفتی خودشون بیان ببینن چیزی نیست.

فایده‌ای نداشت. شاهین سمج‌تر از این حرف‌ها بود. تا دیدار را از اینجا نمی‌برد، دست از سرمان برنمی‌داشت. در را با شتاب باز کردم، اما به‌جای شاهین، دستان روبه‌رویم ظاهر شد. نگاه اخم کرده‌اش با نگاهم قاتی نمی‌شد. شاهین با نیشخندی رو به من، پشت سرش ظاهر شد.

- زودباش دستان، پدر و مادرت منتظرن!

نگاهم را به دستان برگرداندم. فقط اخم‌هایش بیشتر شده بود. هنوز نگاهم نمی‌کرد. آرام گفت:

- بذار پیام تو نوا.

از این بره بودنش مقابل شاهین بیزار بودم. با حس انزجاری که فشار دندان‌هایم را روی هم بیشتر می‌کرد، دسته‌ی در را ول کردم و کنار کشیدم. فرانک و حریر، کنار هم، وسط هال ایستاده بودند و هر دو نگاهشان به من بود. این وسط انگار فقط من باید تصمیم می‌گرفتم.

داخل آمد و سراغ خواهرش را از آن‌ها گرفت. به آشپزخانه رفتم. فرانک گفت:

- تازه خوابش برده دستان. بیدار که شد خودش هرچا خواست می‌ره.

لیوان استیل قدیمی مامان را از کنار کلمن برداشتم و از آب یخ پر کردم. همه‌اش را یک‌جا سرکشیدم. ظرفیتم برای امروز پر بود و دست چپم داشت تیر می‌کشید. صدای «ای بابا»ی آرامی که از زبان حریر به گوشم رسید مطمئنم کرد که فرانک انگار فقط یاسین خوانده است.

نمی‌خواستم با دستان هم‌کلام شوم؛ اما حرفی مدت‌ها در گلویم گیر کرده بود که اگر نمی‌گفتمش، خفه می‌شدم. همانطور که دست چپم را ماساژ می‌دادم، بیرون رفتم. فرانک و حریر از جلوی در اتاق کنار رفتند. دستان بالای سر دیدار ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. این مدت ندیده بودم سراغی از خواهرش بگیرد. تماس ما هم که مهم نبود. فقط آمده بود دستورات شاهین‌خان را اجرا کند!

داخل رفتم و در را بستم. خم شده بود تا پتو را از رویش کنار بزند. صدایش که زدم، خم شده سمت دیدار، خشک شد. شاید انتظار شنیدن اسمش را از زبانم نداشت. من هم قصدش را نداشتم. آنقدر در مغزم غلغله بود که از دهانم در رفته بود. فشار دست راستم روی دست چپ دردش را بیشتر می‌کرد. دست‌هایم را ول کردم تا کنار

۲۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

تنم آویزان شوند.

- برات مهم نیست خواهرت این جوری اذیت می‌شه! من رو قبول نداری، فرانک و رضا که فامیلتونن.

- بسه نوا!

نگاهم خیره‌ی رعشه‌ی دست‌هایش بود. چه مرگش بود؟ به جز آن درد کثافتش، چه مرگش بود!

- تو هیچی نمی‌دونی!

- آره خب، اما یه چیزی که نمی‌دونستم الان خوب فهمیدم.

سرش به طرفم چرخیده بود. حالت صورتش، آن اخم و گرفتگی‌ها عذاب را تداعی می‌کرد. انگار دستی در جمجمه‌اش بود که از داخل صورتش را مشت کرده بود. سمت در چرخیدم و گفتم:

- تا ابد قراره نوچه‌ی پسرعموت باشی! همون که گند زده به زندگیت و تو هنوز سرت مثل کبک تو برفه!

تا امروز نخواستنه بودم به رویش بیاورم، اما دیگه نمی‌توانستم. «نوا»ی پرحرصی از لای دندان‌هایش بیرون زد. بی‌جوابش گذاشتم و بیرون رفتم. باز صدای زنگ آیفون بلند شد. حریر در را باز کرد و گفت رضاست. نگاهم به فرانک رسید که رنگ از رخس پریده بود. نگاهش را دزدید و با خودش سمت کیفش برد. صدای سلام‌علیک رضا از بیرون می‌آمد؛ کوتاه و مختصر. یکی‌دو تقه به در خورد و بعد از «یاالله»ی که گفت، داخل آمد. نگاهش قبل از هرچیز در خانه چرخید و فرانک را پیدا کرد.

دستم را به پیشانی‌ام فشردم. فرانک پشت به او سرش را توی کیفش کرده بود. حریر زودتر از ما جلو رفت و به داخل دعوتش کرد. کوتاه دنباله‌ی سلام و احوال‌پرسی حریر را گرفتم. آرام با اشاره به حضور شاهین لب زد:

- جریان چیه؟

حریر پیچ‌کنان جریان را برایش تعریف کرد. فرانک بالاخره دل از کیفش کند و به طرفش رفت. رضا قدم‌های شل و وارفته‌ی او را جبران کرد و دستش را پشت کمرش گذاشت. قبل از آنکه اعصابم از واکنش فرانک بیشتر به هم بریزد، بهشان پشت کردم. صدای آرام رضا میان سکوت خانه مخفی نمی‌شد.

- خوبی عزیزم، گلوت بهتره؟

دستان میان چارچوب در اتاق ایستاد. لحظه‌ای چشم در چشم شدیم. با غیظ نگاهش را گرفت و گفت:

- رضا بیا.

رضا

کارد می‌زدی خون شاهین در نمی‌آمد. حسایی بهش برخورد بود و نمی‌توانست خیلی هم قلدری کند. دستان با شاهین رفته و گفته بود دیدار را من و فرانک به خانه‌شان برسانیم.

دیدن دختر عمه‌ی مظلومم در این اوضاع ناراحت‌کننده می‌کرد. شده بود یک عزادار تمام‌عیار. خواسته بودم به دستان برای بلند کردنش کمک کنم، اما مثل پر کاه بلندش کرده بود. عمه با دیدنش به گریه افتاده بود. زیر فشار این مصیبت کمرشان خم شده بود. پارچه‌ها و بنرهای مشکی تسلیت که تمام فضای اطراف در را پوشانده، انگار این غم را به دیوارهای خانه وصله کرده بود.

موقع بیرون آمدن از خانه، شاهین هنوز در ماشینش نشسته و با دود سیگارش، اعصاب خرابش را به رخ می‌کشید. با وجود نسبت فامیلی که به ضرب و زور پیدا می‌کردیم، نه ارتباط خاصی با هم داشتیم نه شناختی چندان و شاید موج منفی ساطع شده از سمتش بیشتر به حس دخترها به او برمی‌گشت.

سرم را سمت فرانک چرخاندم. طبق معمول ساکت نشسته و نگاهش به پنجره بود. دستم را روی فرمان مشت کردم تا سراغ دستش نرود و انقباض تنش برای هزارمین بار حالم را نگیرد. می‌دانستم جز خودم کسی تمام کننده‌ی این سکوت نیست. فعلاً سنگ زیاد داشتم برای شکستنش، اما از روزی می‌ترسیدم که ذخیره‌ی من هم تمام شود و این سکوت بیخ گلویمان بماند.

- برای مهمونی خرید خاصی نداری؟

تنش تکان خورد. درست از عمق سکوتش روی صندلی افتاد. شک نداشتم اصلاً متوجه جمله‌ام نشده و فقط ویزویز مگس شکننده‌ی سکوتش را شنیده است. احتمالاً باید خودم را کنترل می‌کردم. تا کی اش را خودم هم نمی‌دانستم. دهانش بی‌هدف باز و بسته شد. میان لکنت زبانش رفتم و آرام گفتم:

- بازم نشنیدی چی گفتم.

لبه‌های کیف زیر مشتش گیر کرد.

- گفتم نمی‌خوای خرید کنی برای مهمونیت؟

- این اوضاع به درد مهمونی نمی‌خوره.

تن صدایش جان می‌کند تا به گوشم برسد.

- می‌خوره اتفاقاً! تو همین اوضاع باید حال و هواتون رو عوض کنی.

۲۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- فکر نکنم بیان.
- باز سرش را چرخاند سمت پنجره. دستم را لای موهایم کشیدم. قبل از برداشتن سنگی دیگر، سرش را برگرداند و گفت:
 - به آزاد گفتی؟
 - فقط سرم را تکان دادم.
 - می‌آد؟
- جالب بود این مکالمه که از سمت او و به‌واسطه‌ی آزاد داشت کش می‌آمد. باید به آزاد می‌گفتم، اسمش را بیشتر از خودم از زبان زخم شنیده‌ام؟ آنجیم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و فکر کردم به همین هم راضی بودم... فعلاً!
- گفتی به‌خاطر حریر.
- کمی راحت‌تر روی صندلی نشست. تا وقتی بحث به خودمان و روال مریض این زندگی نمی‌رسید، روبه‌راه‌تر بود.
- به‌کم شاید درباره‌ش کنجکاو.
- فقط کنجکاو؟
- لبخند زد، کوتاه و کمرنگ. با یادآوری گذشته و خصوصیات آزاد گفتم:
 - فکر نمی‌کنم آزاد خیلی مشتاق باشه.
 - شاید ناامید از جوابم گفت:
 - کسی رو دوست داره؟
 - خب اون... جریانش مفصله.

حریر

چشم‌هایم همه‌اش دنبال همان چند تا پیراهن رنگی بود و دیگر داشتم از این همه خودداری خسته می‌شدم. به‌خاطر شرایط نمی‌خواستم لباس رنگی بپوشم. البته رنگ داشتیم تا رنگ. گزینه‌های انتخابی‌ام اگر تا این حد جیغ نبودند این همه سر پوشیدنشان گیر نمی‌افتادم. دیدار بیچاره که نه حواسش بود، نه اهمیتی می‌داد؛ اما جلوی فرانک و نوا نمی‌خواستم خیلی به خودم برسیم و شاخک‌هایشان را فعال‌تر کنم. آخر سر به پیراهن مدل مردانه‌ای که قبل از عروسی فرانک خریده بودم با جین روشنم رضایت دادم. پابند و دستبندم را بستم و آویز سیب کوچک ساعت‌م را لمس کردم. فویبای گم‌شدنش را داشتم و می‌دانستم یک روز حتماً جایش خالی می‌شود. گاهی خیلی جدی فکر می‌کردم اگر زودتر گم می‌شد دیگر این همه استرس نمی‌کشیدم.

حوالی تونل وحشت □ ۲۹

در آینه خودم را برانداز کردم. این تدارکات دیگر ربطی به شرایط نداشت. این‌ها ملزومات حریری بود که اگر نبودند بقیه هم به اصل‌بودنم شک می‌کردند. چتری‌هایم را با حوصله مرتب کردم. مدل موهایم یادگار عروسی فرانک بود. عروسی پرخاطره‌ای که دیگر نمی‌دانستم باید از یادآوری‌اش ذوق کنم یا به‌خاطر حدسیاتم استرس بگیرم.

نوا آماده در حال نشسته بود و در گوشی‌اش چیزی می‌خواند. این همه خودم را کشته بودم زود آماده شوم باز هم بین خودمان دو تا آخر بودم. پاورچین سمت جاکفشی رفتم و فرزند تیمبرلندهای قرمز را پوشیدم. نگاهم را از گوشه‌ی جاکفشی دنبالش فرستادم، از بالای گوشی‌اش تیز نگاهم می‌کرد.

- الان یعنی زودتر آماده شدی؟

خودم را نباختم. از پشت جاکفشی بیرون آمدم. دست‌هایم را از هم باز کردم و یک لنگه پایم را هم بالا آوردم.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است آقاجون!

سرش را تکان داد و بلند شد.

- چی شده عینک زدی؟

- چشمم می‌سوخت. فکر کنم لنز خراب شده.

- یه مدت عینک بزنی خب، چیه همه‌ش لنز. گند یه چیز رو در نیار لطفاً!

کلاً با درآوردن گند چیزها مشکل داشت.

- چشم آقاجون. می‌خواهی اعصاب نداری یه کم به من فحش بده روبه‌راه بشی بعد بریم خونه‌ی مردم.

به‌جای «ببند»‌های مخصوصش، کفش‌هایم را از جاکفشی درآورد و گفت:

- مشکل همون خونه‌ی مردمه. حوصله‌ی مهمونی ندارم.

- مهمونی نیست که بابا، جای اینکه اینجا بشینیم همدیگه رو نگاه کنیم، می‌خواهیم

بریم اونجا که آپشن واسه نگاه کردن بیشتر داشته باشیم، همین!

انگار از داخل آپشن‌هایم، مستقیم به رفیق رضا رسیده بود! سریع در را باز کردم و

بیرون پریدم. گاهی نگاه‌های نوا از حدید هم تیزتر می‌شد. باید کمی خودم را کنترل

می‌کردم. اصلاً آمدم و من در نهایت از این بابا خوشم نمی‌آمد. «جون خودت!»

حتی فکرش هم مزخرف بود.

کاش حداقل حال دیدار خوب بود. در این خل‌وچل‌بازی‌ها فقط با دیدار تعارف

نداشتم. اصلاً بین ما چهار نفر، من و دیدار حکم فرزندان نوا و فرانک را داشتیم. نوا

محبت‌هایم از جنس پناهی مردانه بود و می‌شد تکیه‌گاهش کرد. فرانک اما دز زنانه

۳۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

و احساسی‌اش بیشتر بود. حیف که دیگر هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد.

فرانک

موبایلم را خاموش کرده و ته‌کشوی لباس زیرهایم مخفی‌اش کرده بودم. با خودم عهد کرده بودم سراغش نروم. نبودنش بی‌قراترم می‌کرد. انگار از ریسمانی جدا می‌افتادم که مستقیم به گذشته وصلم می‌کرد. به گذشته یا حواس بی‌فرجامم؟ سرم را تکان دادم.

رضا رفته بود دنبال دیدار تا بهانه‌ای برای نیامدن نباشد. مثل تماسش با نوا و هماهنگی‌اش با عمه و شوهرعمه‌اش، که مهمانی بی‌موقعمان به هم نخورد. نگاهم را روی به هم ریختگی میز آشپزخانه گرداندم و مشغول جمع کردن ظروف اضافی شدم. برای سه‌نفر و نصفی آدم که اعصاب درستی هم نداشتند، چند مدل غذا، سالاد و دسر درست کرده بودم. فقط برای اینکه وقت سرخاراندن نداشته باشم و راهم مدام سمت آن کمد کج نشود.

هنوز هم از یادآوری آن روز مو به تنم راست می‌شد. نمی‌فهمیدم چطور از زمین و زمان غافل شده بودم که تا خانه‌ی نوا در ماشینش نشستم. نوا حق داشت عصبانی باشد. من هم بودم، اما از پس خودم بر نمی‌آمدم. باید به خودم سیلی می‌زدم. نه یک بار، بارها و بارها. باید جیغ می‌کشیدم، باید فحش می‌دادم اما چه فایده وقتی اثری نداشت. چرا اثر نداشت؟ چرا؟ چرا بیشتر از این چراها به گوشه‌ای که در جیبم نبود فکر می‌کردم؟

«وای اگر رضا دیده بود!»

لیوانی که روغن کیک را با آن پیمانه کرده بودم از دستم افتاد و کف آشپزخانه خرد شد. نگاهم روی خرده شیشه‌ها می‌چرخید. این‌طور وحشت داشتیم و دست بر نمی‌داشتیم؟!

موهای مزاحمم را محکم پشت گوشم زدم. به حیاط خلوت رفتم و با جارو و خاک‌انداز برگشتم. کاش می‌توانستم فکرهایم را با شیشه‌ها جمع کنم و دور بریزم. صدای زنگ که آمد، خرده شیشه‌ها را داخل سطل ریختم؛ فکرها محکم سرجایشان مانده بودند.

حریر و نوا بودند و چقدر دلم می‌خواست نوا نباشد. اصلاً دلم می‌خواست هیچ‌کس نباشد. اگر می‌شد به جایی فرار می‌کردم و لای حواسم گم می‌شدم، شاید آنجا ردی از خودم پیدا می‌کردم.

دکمه‌ی آیفون را زدم و به اتاق رفتم. هنوز لباس خواب تنم بود. در کمد را باز

حوالی تونل وحشت □ ۳۱

کردم و قبل از آنکه دستم سمت شلوارجین و تی شرت مسخره‌ام برود، یکی از پیراهن‌های نو و بی‌استفاده مانده را برداشتم و پوشیدم. نگاهم در آینه به اندامم خیره مانده بود. به لباسی که عوض کرده بود، شاید هم آن تی شرت و جین کزایی عوضم می‌کردند. نمی‌دانم...

- کجایی پس عزیزجون؟ بیا که گل سرسبد مهمونات رسیده!
فرانک اصلی کدام بود؟ اصلاً کجا بود که هرچه می‌گشتم پیدایش نمی‌کردم.

- چه وضع آشپزخونه‌ست آخه این، آبرومون رو بردی جلوی رضا که!
- بذار برسی حریر، بعد!

صدای نوا هم نارضایتی‌اش را نشان می‌داد.

موهای آشفته‌ام را باز کردم و مشغول برس کشیدن شدم. صدای گیرافتادن دندان‌های برس میان گره‌ها اتاق را پر کرده بود. این همه آشفتگی از کی عادتت شده بود؟

بغض، غده‌ی دردناک چسبیده به گلویم را به تیرکشیدن واداشت. روی صندلی میز توالت نشستم و برس را آرام‌تر به موهایم کشیدم.

حریر از نوا می‌خواست کمکش کند تا رضا نیامده آشپزخانه را مرتب کنند تا مجبور نباشند دوست احمقشان را شب به خانه‌ی پدرش برگردانند. که در این بی‌شوهری اصلاً نباید ریسک کرد. و من چقدر آرزوی بازگشت به خانه‌ی پدری را داشتم! همان خانه‌ی مقرراتی و نظام‌مند. همان‌جا که هیچ اشتباهی پذیرفتنی نبود. فرقی هم نمی‌کرد ناخواسته باشد یا از روی عمد... نفس در سینه‌ام حبس شد. برس را روی میز انداختم. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. قبل از دیرشدن باید سامانی به این اوضاع می‌دادم.

موهایم را دم‌اسی بستم. صدای رضا و دیدار و سلام و تعارفات معمول سرعت دست‌هایم را بیشتر کرد. با لوازم آرایش جدیدی که چند بار بیشتر از آن‌ها استفاده نکرده بودم، مختصر آرایش کردم. در اتاق باز شد. ریمل از دستم روی میز افتاد و نگاه رضا همراهش پایین آمد. در مواجهه با او اولین واکنشم فرار بود که بلند شدم و بی‌دلیل سمت کمد لباس‌ها رفتم.

- خسته نباشی خانوم.

چطور ممکن بود «خانوم» را این همه نرم و کشیده ادا کند اما تیزی‌اش گوشم را بخراشد! رضا کی کم می‌آورد؟

- نمی‌آی بیرون؟ دوستات منتظرن.

چرخیدم. نگاهش، حالش، همه‌ی حرکاتش پر از حواسی بود که من دیوانه باید

۳۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

پذیرایشان می‌شدم و...

- رضا!

داخل آمد و گفت:

- جانم.

می‌خواستیم بگوییم باید حرف بزنیم. باید قبل از دیرشدن خودمان را خلاص کنیم. باید تمام کنیم بازی مسخره‌ای را که من شروع کرده بودم. اما به‌جای تمامشان خیره در نگاهی که نمی‌توانستم تا این حد گستاخ مقابلش مزخرف بیافم، گفتم:
- آزاد می‌آد؟

لبخند زد و کامل نزدیکم آمد. دستش را پشت سرم فرستاد و موهایم را نوازش‌وار لمس کرد. به نرمی «خانوم»ی که گفته بود.

- کم‌کم داره به حریر حسودیم می‌شه.

هراسان از فاصله‌ای که نبود، گیج گفتم:

- چرا؟

- چون برات مهمه!

منتظر واکنشم نبود. دستم را گرفت و سمت در قدم برداشت. مثل عروسکی کوکی دنبالش راه افتادم.

حریر

قبل از آنکه آویز ساعتیم کنده شود، ولش کردم. رضا، دستان را هم آورده بود و نوا دیگر به برج زهرمار می‌گفت زکی! سرش را در گوشی‌اش کرده بود و مثلاً یکی از مقالات میکروبیولوژی‌اش را می‌خواند. دستان هم از وقتی رسیده بود به ایوان رفته و داخل نیامده بود. دیدار مظلومانه گوشه‌ی مبل کز کرده و هر از گاهی سرش را در جواب صحبت‌های رضا تکان می‌داد. خدایی من اگر جای دیدار بودم توی دهان فرانک می‌زدم که در این شرایط مهمانی گرفته بود.

فرانک داشت سُسُسِ سالاد را آماده می‌کرد. حواسم بود که از وقتی آمده بودیم، نگاهِ رضا دم‌به‌دقیقه می‌چسبید به او که بعد از مدت‌ها امروز کلی خوشگل کرده بود.

- بیا ببین مزه‌ش خوبه حریر؟

نگاه از ساعت روی کانتِر گرفتیم. عقربه‌ها نُه را هم رد کرده بودند. قاشق چایخوری آغشته به سس را در دهانم فرو کردم. صدای رضا از پشت سرم آمد:

- شام آماده‌ست عزیزم؟

- آره، بکشم؟

حوالی تونل وحشت □ ۳۳

نامید نفسم را با قاشق بیرون فرستادم. فرانک تیز نگاهم کرد. چشمم را برایش تابی دادم و چرخیدم. به رضا هم الکی لبخند زدم. داشتم از کنارش رد می‌شدم که گفت:

- البته یه کم دیگه صبر کنیم...

ساکت شد. چون یک‌دفعه ایستادن خیلی ضایع بود، مسیرم را سمت سینک کج کردم و مثلاً برای خودم گفتم:

- آب می‌خواست نوا.

و رضاخان رضایت داد و در ادامه‌ی جمله‌ی نصفه مانده‌اش، گفت:

- آزادم می‌رسه!

فرانک گفت:

- پس صبر کنیم.

منتظر بودم رضا بیرون برود تا از حالت مجسمانه خارج شوم. فرانک که «ضایع‌خانم» صدایم زد، انگار از بند رها شدم. گفتم:

- واقعاً می‌آد؟

- شنیدی که!

دستم را به صورتم کوبیدم و گفتم:

- خاک تو سرم! چی کار کنم حالا! کاش نیاد.

دستی به چتری‌هایم کشیدم و گفتم:

- خوبم هنوز؟ فکر کردم نمی‌آد دیگه، نشستم عین گاو چیپس و ماست‌موسیر خوردم.

توی صورتش‌ها کردم:

- بو می‌ده دهنم؟

به عقب هلم داد و گفت:

- دست بردار حریر!

- چرا خب؟ آدم سینگلم قبل از خواب مسواک می‌زنه. این بهداشته!

دستم را روی لب‌هایم کشیدم و باز گفتم:

- هرچی رنگ و لعابم داشتم با لواشک‌هاتون لیس زدم رفت. تو رفیقی یا مادرشوهر؟ نباید یه ندایی به من می‌دادی!

سرش را تکانی داد و گفت:

- تو سرویس اتاق مهمان مسواک نو هست. برو هرکاری می‌خوای بکن.

حیف که شرایط نمی‌گذاشت هوای بی‌حوصلگی رفیقم را داشته باشم. در مقابل

۳۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

نگاه تیز شده‌ی نوا از آشپزخانه بیرون پریدم و به اتاق مهمان رفتم. صدای زنگ آمد. سریع مسواک زدم و با اجازه‌ی فرضی صاحبخانه به اتاق خوابشان رفتم و با دُر پایینی، رنگ و لعابم را برگرداندم و بیرون آمدم.

هنوز داخل نیامده بود. داشتم سمت در سرک می‌کشیدم که پهلویم با قدرت پیچیده شد. صاحب دست‌های فولادی در گوشم گفت:

- خودت رو جمع کن ورپریده. حواسم بهت هستا!

اخم‌های به هم پیچیده‌ام از درد را باز کردم و سرم را به‌طرفش چرخاندم.

- مامان و بابام و کاکام دسته‌جمعی به وجودت افتخار می‌کنن نوا.

در باز شد و به‌جای کیس من، کیس نوا داخل آمد. به حیاط رفتن دستان را ندیده بودم. نگاهش باز هم سمت نوا بود. نوا که با ورودش به آشپزخانه رفته بود. قبل از آنکه آزاد داخل بیاید و با دیدنم وسط راه، فکر کند خیلی مشتاق دیدارش بوده‌ام، سراغ دیدار رفتم و کنارش نشستم. دستان هم به‌طرفمان آمد. نگاهش کمی روی دیدار ماند و اخم‌هایش بیشتر شد. ته سالن رفت و روی دورترین مبل یک‌نفره نشست. بی‌خیال دستان به در خیره شدم. نمی‌دانستم رفیق رضا چرا قدم رنجه نمی‌کند.

- گمونم زیر لفظی می‌خواد!

نوا

دستان با نگاهش عصبی‌ام کرده بود. واقعاً ترجیح می‌دادم نباشد، اما چاره‌ای نبود. تازه درد دستم آرام گرفته بود و تحمل دردکشیدن دوباره را نداشتم.

فرانک چند ثانیه‌ای بود که خیره به ظرف سالاد خشک شده بود. از وقتی رسیده بودیم بیشتر در آشپزخانه بود. نمی‌توانستم مثل او فرار کنم یا خودم را بزخم به آن راه تا هر غلطی دلش می‌خواهد بکند؛ حتی اگر به قیمت خراب‌شدن دوستی‌مان تمام می‌شد. شاید چشم‌های او کور شده بود، من اما هنوز خوب می‌دیدم. قدمی جلو رفتم. سرش بالا آمد و صورتش از قورت‌دادن بزاقش جمع شد. قبل از من گفت:

- باید حرف بزنی نوا.

- اگه حرفات همون بهانه‌های تکراریه، به خودت زحمت نده!

دست‌هایش دور کارد و چنگال مشت شدند. حتی فکر کردن به این جریان هم دلم را آشوب می‌کرد. چند قدم دیگر نزدیک رفتم و از ترس شنیده‌شدن صدایم، پیچ‌بچ کردم:

- مگه فرزند تموم نشده بود؟

حوالی تونل وحشت □ ۲۵

- دست خودم نیست!
- استیصال کلامش چیزی نبود که بخواهم برای فهمیدنش تلاش کنم.
- این دست خودت نیست، نکشیدن پای رضا وسط این جریان چی، اونم دست خودت نبود؟
- سرش را بلند کرد و با حرصی که در صورت و نگاهش بود از بین لب و دندان‌هایش که سعی داشت خیلی فاصله نگیرند، گفت:
- همه راضی بودن!
- نمی‌خواستم حالا بحثمان بالا بگیرد. آرام گفتم:
- به این می‌گن توجیه فرانک.
- باز با همان استیصال گفت:
- آره توجیهه، غلط کردم نوا، حالا چی کار کنم؟
- و قطره‌های اشکش پشت هم قطار شدند. شاید در تمام سال‌های رفاقتمان این اولین بار بود که او را در این وضع می‌دیدم و خودم در این موضع که بخواهم اشتباهی فاحش را به او گوشزد کنم و همین بیشتر عصبی‌ام می‌کرد.
- سمت کانتر رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. هنوز خبری از رضا و رفیقش نبود. دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و برگشتم. خودش شروع به گفتن کرد:
- فقط می‌گفت صبر کن، اما دریغ از یه حرکت امیدوارکننده. خسته شدم از بس هرکی اومد با دلایل مسخره، مامان بابا رو دست‌به‌سر کردم. قرار خواستگاری می‌داشتن، بهش می‌گفتم یه کاری کن، فقط سر می‌دوئوئوئو. مامان می‌گفت خسته شدم از بس جواب متلک‌های این و اون رو دادم که چه‌شه فرانک که دست رد به سینه‌ی همه می‌زنه. بعدم پاشون رو کردن تو یه کفش که از هرکی ایراد بگیری رضا هیچ عیبی نداره. گفتن یا رضا یا هیچ‌کس. دیگه نمی‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم. به خودم اومدم دیدم سر سفره‌ی عقدم.
- فکر نمی‌کنی فرزاد اگه می‌خواستت، وقت زیاد داشت که یه خودی نشون بده؟! - زمان می‌خواست. نمی‌دونم چرا زد به سرم... خسته شده بودم از وعده‌های الکیش...
- خب الان چی عوض شده؟
- نمی‌دونم نوا... گفت نباید همدیگه رو ببینیم.
- فرانک الان رضا شوهرته!
- دستش را به گلویش کشید و باز صورتش جمع شد.
- نمی‌تونم بذارم بهم نزدیک بشه. دارم دیوونه می‌شم، باید یه کاری کنم.

۳۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- تنها کاری که باید بکنی فراموش کردن فرزاده، همین!
- به چه زبونی بگم غلط کردم، نمی‌تونم با خودم کنار بیام. وقتی بی‌خبر از همه‌جا نگام می‌کنه حالم از خودم به هم می‌خوره. تو بگو من چی کار کنم؟
- کار رو وقتی می‌شد کرد که فقط پای خودت وسط بود، نه وقتی زدی زندگی یکی دیگه رو هم با خریقت به گند کشیدی!
صدای ورود رضا و رفیقش فرانک را هول سمت سینک کشاند. دو مشت آب به صورتش پاشید. دستمالی که در دستم مانده بود را دستش دادم تا صورتش را خشک کند. باز دستش را به گلوش کشید و دردآلود برای خودش زمزمه کرد:
- این دیگه چه مرضیه!
- عزیزم آزاد اومده.
باز آن حس دل‌آشوبه درونم پخش شد. محال بود بخواهد طلاق بگیرد و خانواده حمایتش کنند، آن هم وقتی طرفش رضا بود.
با صدای سلام حریر جابه‌جا شدم تا بتوانم ببینمش. رفیق رضا طبق معمول نمی‌جوشید. چندباری هم که قبل از مراسم رضا و فرانک در کافه‌اش همدیگر را دیده بودیم، همین بود. شاید تا حالا بیشتر از چهارپنج کلمه از زبانش نشنیده بودم.
تیزی نگاه دستان مسیر نگاهم را از آزاد جدا کرد. چرخیدم و سراغ ظرف سالادی رفتم که فرانک مشغول ترکیب محتویاتش بود.
- خوش اومدی. حریر و دیدار رو که می‌شناسی.
فرانک معرفی می‌کرد، اما صدایی از جانب آزاد به گوش نمی‌رسید. احتمالاً به‌جای زبانش ترجیح می‌داد از سرش استفاده کند.
- دستان هم که...
- آشنا شدیم تو حیاط!
صدای گرفته‌ی دستان خودبه‌خود سرعت دست‌هایم را بیشتر کرد. جالب بود که بعد از مکالمه‌ی ناخوشایندی که داشتیم، حاضر شده بود اینجا بیاید، آن هم وقتی شاهین‌خان جایی میان این جمع نداشت!
- الان شام رو آماده می‌کنم. حریرجان کمک می‌کنی!
حدس از کنترل خارج شدن چشم‌های حریر سخت نبود. پشت سر فرانک داخل آمد. غرغرکنان پیچ می‌کرد که:
- بعد بهت می‌گم مادرشوهر ناراحت می‌شی عزیزجون!
کمی جابه‌جا شدم تا دیدار تنها مانده را ببینم، دستان کنارش نشست به‌چهره‌ی دیدار با اخمی واضح، نارضایتی را فریاد می‌زد. دستان چیزی در گوشش گفت و تند

حوالی تونل وحشت □ ۳۷

به ایوان رفت. حرکتی که توجه رضا و رفیقش را هم جلب کرد. از کنار فرانک و حریر گذشتم و سراغ دیدار رفتم.

- بیا بریم تو آشپزخونه.

کم پیش می‌آمد عصبانیت یا از کوره دررفتنش را ببینم. در تمام سال‌هایی که با هم دوست بودیم هم آنقدر کم بود که اصلاً به حساب نمی‌آمد. دیدار رام بود و اعتراضش را در خودش خفه می‌کرد. اما حالا دهانش با حرصی عیان باز شده بود:

- نمی‌تونم تحملش کنم!

بلافاصله زاویه‌های تیز شده‌ی صورتش نرم شدند. یک منحنی خمیده رو به پایین. انگار یک آدم دیگر بود که آن‌طور غیظ کرده بود. چشم‌هایش، لب‌هایش، تمام وجودش غمی بود که شاید هیچ‌وقت پاک نمی‌شد. غمی درگیر با عذاب وجدان!

دستم را روی دست لرزانش گذاشتم. لرزی که از آن روز شوم دیگر قطع نشده بود.

شاهین در کمال تعجب تماس گرفته و خبر تصادف را داده بود. خواسته بود سراغ دیدار برویم. دیدار که هرچند بیهوش روی تخت اورژانس افتاده بود، اما تمام تنش می‌لرزید.

- خوبی دیدار؟

با صدای رضا خودم را کنار کشیدم. دستش را زیر پلک‌هایش کشید و سرش را تندتند تکان داد. رو به رضا گفتم:

- ما می‌ریم شام رو آماده کنیم.

و ناخودآگاه سرم به ایوان اشاره زد. حرکتی که بلافاصله خودم را شوکه و اخم‌هایم را در هم کرد. رضا اما سریع به ایوان رفت. واقعاً از خودم در عجب بودم! متعجب و بیشتر عصبانی! سرم را سمت آشپزخانه چرخاندم، حریر و فرانک مشغول بودند. آزاد هم روی میبل تک‌نفره‌ی ته سالن کنار شومینه نشسته بود و با اخم به زمین خیره شده بود.

هوا را آرام از دهانم بیرون دادم. جمع مزخرفی بودیم!

رضا

دستان بعد از شام رفته بود. ترجیح می‌دادم لااقل در این اوضاع نزدیک‌تر باشیم، اما خب هیچ‌وقت صمیمی نبودیم. شاید به‌خاطر مامان که خیلی با خانواده‌ی بابا نجوشیده و از بچگی مرزی مشخص بینمان افتاده بود. شاید اگر فرانک حلقه‌ی اتصال نمی‌شد، هیچ‌وقت فرصتی برای این دوره‌می دوستانه هم پیش نمی‌آمد.

۳۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- این شازده‌تون چی می‌زنه؟
سیخ‌های نازک سوسیس را جابه‌جا کردم و سرم را سمتش چرخاندم.
- کی؟
لب‌هایش را چفت کرد و سرش را تکان داد. گفت:
- این همه این کمپ و اون کمپ سیریش من بودی هنوز طرفت رو نمی‌شناسی!
چطوری حسابای باباجونو جمع‌وجور می‌کنی تو!
ابروهایم به هم پیچیدند. طعنه‌های همیشگی‌اش برایم اهمیتی نداشت. مدل حرف‌زدنش بود و عادت داشتم، اما چیزی که گفته بود هیچ‌جوره به قوه‌ی ادراک ذهنم نمی‌چسبید.
- منظورت دستانه؟
با اخم از پشت میز ایوان بلند شد.
- خیلی شوتی بابا!
یکی از سیخ‌های کباب شده را برداشت و داغ‌داغ مشغول خوردن شد. تصویر دستان و حال و احوال این روزهایش با آزاد چند سال پیش کنار هم در مغزم چیده شدند. ذهنم جورچین‌وار داشت قطعه‌های مشابه را به هم وصل می‌کرد. سیخ خالی از سوسیس را کنار انداخت و گفت:
- من رفتم.
سریع بازویش را گرفتم.
- وایسا ببینم.
دست آزادم را پشت گردنم کشیدم.
- گیج شدم!
- بودی!
بازویش را از دستم بیرون کشید.
- گفתי بیا شام کوفت کن اومدم، حوصله‌ی این خاله‌خان‌باجیا رو ندارم.
- به تو چی کار دارن اونا؟
- آماده نشد آقارضا؟
مغزم جای خالی نداشت تا چشم‌های این دختر را که مدام سمت آزاد می‌رفت و به اصطلاح بی‌تفاوت برمی‌گشت، یک گوشه‌اش جا دهم.
- چرا آماده‌ست، بذارشون تو دیس آزاد.
احتمالاً نگاه چپ‌چپ آزاد بود که خنده‌ای ظریف به لحنش چسباند.
- من می‌ذارم.

حوالی تونل وحشت □ ۳۹

آزاد بی تفاوت کنار کشید. عین خیالش نبود که اصلاً این دختر هم حضور دارد، سمت در رفت و گفت:

- قهوه‌ی درست درمونم تو خونه‌ت پیدا می‌شه ولیعهد؟

حریر همچنان مشغول چیدن سیخ‌ها در دیس بود. در جواب نگاهم بیچ‌بیچ کرد:

- شما برید قهوه بدید به رفیقتون تا ما رو نخورده، من اینا رو می‌آرم!

کش آمدن لب‌هایم را پشت دستم مخفی کردم و دنبال آزاد راه افتادم.

- هنوزم بی شعوری آزاد!

- شک داشتی!

سرم را تکان دادم. فرانک و دخترها در حال نشسته بودند. دیدار و نوا روی مبل و فرانک پایین پای دیدار روی کوسن‌ها. نگاهم قفل دستش شده بود که دست دیدار را نوازش می‌کرد. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- قهوه کجاست فرانک؟

سرهایشان به طرفمان چرخید. خودم خوب می‌دانستم کجاست. مرض بود احتمالاً که دلم می‌خواست صدایش بزنم. بی حرف بلند شد. دیدار هم پاهایش را روی زمین گذاشت و آرام و خجول گفت:

- می‌شه لطفاً برای منم درست کنید، خیلی غلیظ باشه.

احتمالاً نوا می‌خواست به دیدار اعتراض کند اما صدای حریر نگذاشت.

- منم می‌خواما.

سرم را برگرداندم و گفتم:

- خب مثکه شب‌نشینی داریم.

حاضر جواب گفت:

- دیدار که زده هم می‌رقصه اما خب از قدیم گفتن کوفت باشه مفت باشه... اونم وقتی پای کیفیت در میونه.

آزاد پوفی کشید و به آشپزخانه رفت. دستم را دور دهانم کشیدم تا خنده‌ام را بیوشانم. وسط این همه درگیری فکر کردن به این دو نفر مثل زنگ تفریح بود.

دیدار

می‌ترسیدم پایم را از خانه بیرون بگذارم و توهم مثل جانوری وحشی سمتم حمله کند. کابوس‌ها جانی برایم نمی‌گذاشتند. بسته نگه‌داشتن دهانم هر لحظه سخت‌تر می‌شد. دلم می‌خواست خودم را خالی کنم. جایی که دستانی نباشد، که مثل زنجیر دور دست و پایم بیچد و راه گلویم را ببندد.

۴۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

بیشتر از دو هفته گذشته بود؛ به همین سادگی. دو هفته که یک تکه‌ی بزرگ از قلبم کنده شده و فقط جای تپش‌هایش مانده بود. دلم برایش تنگ شده بود و از ابرازش خجالت می‌کشیدم. ذکر «وای خدا» از مصیبتی که جبرانی نداشت از زبانم نمی‌افتاد. تنم آرام نداشت. مدام حرکتی به جلو و عقب را تکرار می‌کرد. مثل مامان که وقتی روی سجاده‌اش می‌نشست و قرآن می‌خواند نمی‌توانست تنش را ثابت نگه دارد. من اما درد بود که در تنم می‌پیچید و تکانم می‌داد. عذاب بود و بی‌قراری از نبودنش.

صدای پیچیدن نفس‌هایم در گوشم اذیتم می‌کرد. اصلاً انگار در این تکه از زمین نفس‌هایم آرام و قرارشان را از دست می‌دادند. حتی نمی‌توانستم با سنگش حرف بزنم. خود سنگش می‌چسبید بیخ گلویم و راه صدایم را می‌بست.

هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، پاهایم سنگین‌تر می‌شدند. باد پاییزی که به صورتم می‌خورد، جاری‌بودن بی‌اراده‌ی اشک‌هایم را یادآوری می‌کرد.

از کنار نیمکت سیمانی نرسیده به سنگش گذشتم. این مدت پایم از آن جلوتر نرفته بود. امروز اما می‌خواستم خودم را به سنگش بچسبانم. لرز تنم آنقدر زیاد بود که قدم‌هایم پس و پیش می‌شدند. کنار سنگش که رسیدم زانوهایم تا شدند. از اشمش هم خجالت می‌کشیدم. روی سنگش خم شدم و چشم‌هایم را بستم. حق‌هق گریه‌ام جای هر حرفی را گرفته بود. هرچه ضجه می‌زدم، به‌جای خالی‌شدن پُرت‌تر می‌شدم. باز فقط «وای خدا» بود که از زبانم سر می‌خورد. من مسبب این جوانی خوابیده زیر خاک بودم، من و انتخابم.

می‌خواستم برایش بگویم که هر کاری کردم نتوانستم جلوشان را بگیرم. می‌خواستم بگویم خودت که شاهد بودی چقدر التماس کردم. می‌خواستم بگویم پهلویم هنوز از شدت ضربه‌ی بی‌هوای دستان کبود است. می‌خواستم حرف بزنم، اما حق‌هق‌ها نمی‌گذاشتند.

- دیدار!

صدایش مثل شوکی حق‌هقم را خفه کرد. نمی‌گذاشتند به حال خودم باشم. صبح خودم را به خواب زده بودم تا مامان بیرون برود و بتوانم تنها از خانه خارج شوم.

- من به درک زن عمو سکنه نکرده باشه خوبه، چرا بی‌خبر می‌زنی بیرون؟
مجبورم کرد بلند شوم. حق‌هق خفه شده‌ام دوباره بلند شد و اولین کلمه از دهانم بیرون آمد.

حوالی تونل وحشت □ ۴۱

- ما قاتلیب...-

- دیدار!

نگاه و صدایش اخطار به خفه شدن و خفه ماندن می دادند. باز هم دهانم را بستم. نیروی جاذبه چسبیده بود به آن سنگ. می خواستم همین جا بخوابم اما نمی گذاشت. کامل بلندم کرد. لمس کردنش اذیتم می کرد، اما نمی توانستم پشش بزنم. چین های افتاده روی تیغه ی بینی اش را صاف کرد و کمی آرام تر گفت:

- به برادرت فکر کن دیدار! به خانواده ت. عمو و زن عمو داغون می شن!

پدر و مادر بزرگ او آدم نبودند؟ یا خون ما رنگین تر بود؟ کاش من جای او زیر این سنگ خوابیده بودم.

دستش را که برای پاک کردن اشک هایم جلو آورد، خودم را کنار کشیدم. با این کارهایم دیوانه ترم می کرد.

- تو رو خدا شاهین، ولم کن... اون شوهرم بود.

چین ها به صورتش برگشتند.

- یه عقد مسخره ی چندماهه این اداها رو نداره!

دستش را از صورتم عقب کشید، اما بازویم را رها نکرد. گوشی اش را درآورد. من را دنبال خودش می کشید و خیال مامان را از خوب بودنم راحت می کرد.

سرم را چرخاندم و باز نگاهم را به سنگش رساندم. باز هم نتوانستم حرف بزنم. باز هم سنگش سد شد و راه گلویم را بست. تا وقتی محکوم به سکوت بودم، همین بود. این عذاب داشت ذره ذره جانم را می گرفت و خدا می دانست که چقدر مشتاق ذره های آخرم بودم.

ضعف داشتم. حس تهوع و درد سر و معده ام شدید شده بود. سر کج شده ام میل داشت روی تنم آویزان شود اما تصویری که بی هوا به پرده ی چشمم چسبیده، راه نفسم را بست. آنقدر که لحظه ای انگار کر و کور شدم. تصویر گلاویز شده اش با دستان هیچ وقت از ذهنم نرفته و همدم تمام کابوس هایم بود، اما تحمل توهمی این طور چسبیده به حقیقت را هم نداشتم. این دومین بار بود. باید دیوانه شدنم را جشن می گرفتم. یک دفعه خندیدم.

- دیدار! چه ته؟ خوبی؟

باز هم خندیدم و صورتم را سیل برد. به دستم وزنه وصل بود که نتوانستم نشانش

دهم. صدایی از بین لب هایم بیرون آمد:

- اوناهاش.

پاهایم از زیر تنم در رفتند.

حریر

- تو رو خدا آرام باشید خاله. شما باید قوی باشید تا دیدار بهتون تکیه کنه.
- بمیرم برای بخت سیاهش. بمیرم براش. ای خدا این چه مصیبتی بود. خدا من رو می‌کشتی بچهم رو این‌طور سیاه‌بخت نمی‌کردی.
دستش را گرفته بودم تا به پا و سینه‌اش مشت نکوبد، اما فایده‌ای نداشت.
- بسه دیگه مامان، آه!
صدای عصبی‌دستان از پشت سر جوری از جا پراندم که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. با فشاری که به دست خاله‌مرجان وارد کردم خودم را نگه داشتم، اما نه سرم را چرخاندم، نه از آن حالت نشسته روی پنجه‌ی پا بلند شدم. احساس می‌کردم حالا نقش وسایل‌خانه را بازی کنم تأثیرگذارتر خواهم بود. اینکه اعصاب همه به هم ریخته بود، قابل درک بود، اما نباید جلوی من سر مادرش داد می‌کشید. هرچند که تأثیری هم در گریه‌های خاله‌مرجان نداشت.
- چه‌ته دستان؟ آرام باش!
صدای ویزویز شاهین هم از پشت سرم آمد.
- بیا ببینم چه مرگته باز.
کم‌شدن حضورشان را که حس کردم، بلند شدم و لیوان آب را از روی میز برداشتم و به‌زور کمی به خاله خوراندم.
- تو رو خدا آرام باشید. این جوری دیدار بیشتر اذیت می‌شه.
دستش را به صورت خیس از اشکش کشید و از میان نفس‌های تکه‌تکه‌اش گفت:
- برو بهش سر بزن. یه وقت حالش بد نشه دوباره بیچاره شم.
از خدا خواسته لیوان را روی میز گذاشتم و از لای مبل‌ها سمت اتاق دیدار رفتم.
- یکی از اون یکی تابلوتر. ببینم آخرش کدومتون...
صدای ویزویز شاهین بود که لحظه‌ای به گوشم خورد و قطع شد. دو قدم تا اتاق دیدار فاصله داشتم. خیز برداشتم و خودم را داخل اتاق انداختم. خدایی در نبود نوا روبه‌رو شدن با این بشر از سینه‌خیز رفتن روی خار هم سخت‌تر بود. مخصوصاً با آن کینه‌ی شتری که انگار از نوا داشت و همه‌ی ما را هم به همان چشم می‌دید.
دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و چشم بسته نفسم را بیرون دادم. به کمر خوابیده بود روی تخت و چشم‌هایش بسته بود. از پتوی مشت شده لای پنجه‌اش معلوم بود که بیدار است.
از وقتی مادرش تماس گرفته و سراغش را از نوا گرفته بود، تا وقتی که بعد از

حوالی تونل وحشت □ ۴۳

کلی تماس خبر داده بود شاهین پیدایش کرده، اما حالش به هم خورده و به درمانگاه رفته‌اند، تا خودمان را به آنجا برسانیم و بعد هم من همراهشان اینجا بیایم، آنقدر روی دور تند بودیم که زمان از دستم در رفته بود.

نوا به‌خاطر حضور شاهین و دستان، اینجا نیامده بود و واضح بود که من در این شرایط چقدر شجاع ظاهر شده‌ام. خودم را کنارش لبه‌ی تخت جا کردم و دستم را روی مشتش گذاشتم. لرزشش با وجود فشاری که به دستش وارد می‌کرد هم از بین نمی‌رفت.

- بهتری؟

چشم‌هایش را باز کرد. سرخ بودند؛ انگار تب کرده باشد. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. تنش اما یخ بود. سعی کردم مثل نوا از موضع قدرت وارد شوم و پندهای منطقی بیرون بریزم، اما نتوانستم. تنها راهنمایی و دلگرمی‌ام برای دیدار این بود که هرچقدر می‌تواند گریه کند. اصلاً خودش را هم بزند تا خالی شود. چون در چنین شرایطی خودم هم همین کار را می‌کردم.

- تا هروقت دوست داری عزاداری کن، اما قول بده خوب شی دیدار. باشه؟
لب‌هایش خشک و سفید شده بودند. چشم‌هایش دودو می‌زدند. صدایم زد.
سمتش خم شدم. گفت:

- می‌ترسم.

حس کردم سفیدی صورتش کم‌رنگ‌تر شد.

- از چی؟

سرش را کمی از بالش فاصله داد. چشم‌هایش یک جا ثابت نمی‌شدند. بچ‌پچ کرد:
- دیدمش... می‌بینمش.

حس کردم ضربان قلب خودم هم کمی از دور خارج شد. مثل خودش آرام گفتم:
- کی؟

سرش روی بالش ول شد. باز بچ‌پچ کرد:

- عصبانیه.

تنم مور مور شد. آب دهانم را قورت دادم. لرزش دستش بیشتر شد و پتو را روی صورتش کشید. چرخید و پشت به من در خودش مچاله شد. من هنوز در همان حالت خشک شده بودم و فکر می‌کردم حتماً آدم‌ها این‌طوری دیوانه می‌شدند.

نوا

- دیگه باید بره پیش روانپزشک، دیرم شده.

۴۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

از وقتی برگشته بود، به هم ریخته بود و مدام این جمله را تکرار می‌کرد. چند سال هم‌خانگی خلق و خویش را برایم آشنا کرده بود. دختر پیچیده‌ای هم نبود و همین که احساساتش مثل کف دست بود، باعث می‌شد نتواند خیلی خودش را سانسور کند. خیلی عادت به گریه کردن نداشت؛ البته در جمع. سکوتش معنی بغضی بود که دلش نمی‌خواست جلوی کسی شکسته شود.

حرف‌های دیدار را برایم گفته بود، اما آنقدر منقلب بود که بیشتر برای خودش نگران بودم. یک‌ساعتی به بهانه‌ی تعویض لباس در اتاقش مانده بود و شاید به حال دیدار گریه می‌کرد. سراغش نرفته بودم تا معذب نشود. دیدن حال خراب حریری که همیشه برایم نماد سرخوشی و شادی بود آزاردهنده‌تر از بقیه بود.

- دیدار الان اوضاع روحیش به هم ریخته و ممکنه...

- توهم بزنه؟

- خب شاید.

- اگه خوب نشه چی؟ قشنگ از ترس می‌لرزید نوا. انگار واقعاً روح دیده باشه.

نچی کردم و گفتم:

- روح کجا بود تو هم!

- چه می‌دونم. کاش می‌داشتن بازم بیاد پیش ما. خونه‌شون خیلی وضع بده. خاله‌مرجان همه‌ش گریه می‌کنه، دستانم داد زد سرش. همه‌شون به هم ریختن... صدای زنگ، حرفش را برید. بلند شدم و سمت آیفون رفتم. دیدن پیروز پشت در باعث شد لحظه‌ای اخم کنم. معمولاً بی‌خبر نمی‌آمد. دکمه‌ی آیفون را زدم و به حریر گفتم که پیروز است. طبق معمول به اتاقش رفت و گفت می‌خواهد بخوابد و سلامش را برسانم. سرم را تکان دادم و در خانه را باز کردم. انگار داشت با کسی احوال‌پرسی می‌کرد. کمی جلوتر رفتم. مخاطبش شوهر نازآفرین بود. نزدیک که شدند، تنم را پشت در کشیدم تا آقای کاشف برود. حوصله‌ی احوال‌پرسی نداشتیم. فشار در باعث شد خودم را کنار بکشم و راه را برای ورودش باز کنم. چهره‌اش خسته بود. مثل خیلی وقت‌هایی که دیگر داشت تکراری می‌شد.

- سلام، خسته نباشی. بی‌خبر اومدی؟

- گفتم یه سری بزنم.

- خوب کردی. شام خوردی؟

سرش را به نفی تکان داد. نگاهش که داخل خانه چرخید، آرام گفتم:

- سلام رسوند، رفت خوابید.

«سلامت باشه» ای زمزمه کرد و سمت آشپزخانه راه افتاد. همان‌طور که در ذهنم

حوالی تونل وحشت □ ۴۵

محتویات یخچال و فریزر را بررسی می‌کردم، پشت سرش راه افتادم. کتلت دوست نداشت، اما کمی از قیمه‌ی دیروز مانده بود. بعد از دو روز که با غذاهای مهمانی فرانک سر کرده بودیم، دیروز آشپزی کردم و عجیب حس می‌کردم سهم پیروز هم می‌شود که بیشتر پخته بودم. نگاه بی‌میلی به چند تکه کتلت باقی مانده روی کابینت انداخت و پشت میز نشست. در فریزر را باز کردم و گفتم که برایش قیمه گرم می‌کنم.

- زحمت نکش.

صدایش گرفته و آرام بود. ظرف برنج و خورش را درآوردم و داخل ماکروفر گذاشتم.

- می‌بینی که تو هم نباشی من همیشه غذا درست می‌کنم، پس زحمت نیست. سر راهت بیا بگیر ببر خونه‌ت، لاغر شدی پیروز.
پوزخندی زد و گفت:

- پس دیگه باب میل الهه خانم هستیم؟

انتظار شنیدنش را نداشتم و شاید سکوتم باعث شد او هم از حرفش پشیمان شود. حرفی که مطمئن بودم بی‌فکر از دهانش دررفته بود. تهریشش را خاراند و گفت:
- گرم نشد؟

شاید فقط در برابر این اسم این‌طور خودم را گم می‌کردم که دنبالش به کوچه‌ی علی‌چپ رفتم و گفتم که چند ثانیه مانده است.
تا چیدن غذا روی میز هر دو سکوت کردیم. الهه و پیروز میان فکرهایم دوره می‌شدند. دوره‌ای ناخوشایند که گره‌های اخم را روی صورتم تثبیت می‌کرد.
یک لیوان شربت، با آلبیموی تازه‌ای که سوغات مادر حریر بود، درست کردم و کنار دستش گذاشتم. دقایقی در سکوت مشغول خوردن شد و من هم درگیر با فکرها فقط نگاهش کردم؛ لکه‌ی سیاه نزدیک آرنجش را، یا چروک‌های ریز و درشت پیراهنش را... شاید هم کمبود الهه در زندگی‌اش را...
- چه خبرا، همه‌چیز روبه‌راهه؟

تکیه از کابینت گرفتم و روبه‌رویش نشستم. گفتن از اوضاع آشفته‌ی فرانک و دیدار و درگیری با دستان و این اوضاع، مسائلی نبودند که مایل به درمیان گذاشتن‌شان با پیروز باشم. هنوز اما تأییدی از دهانم خارج نشده بود که خودش گفت:

- چه خبر از دیدار؟

- خوب نیست!

۴۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

با غضبی که برایم تازگی داشت، گفت:

- خان‌داداشش چی؟

سؤالش را به پلکیدن‌های دستان دور خودم ربط دادم و کمی دست و پایم را جمع کردم. سعی کردم عادی جواب دهم.

- همه‌شون به هم ریختن.

- بایدم بریزن!

اخم کردم.

- نمی‌فهمم تو چرا بعد از این جریان این‌جوری جبهه گرفتی. دیدار واقعاً داغونه. خانواده‌شم دست کمی ندارن. تقصیر اونا که نیست. یه حادثه بوده.

چیزی نگفت. به‌جایش دو قاشق پر برنج در دهانش گذاشت و شربت‌ش را سر کشید. لیوان خالی را روی میز گذاشت و بشقاب خالی را هم وسط میز هل داد. ساعد دستش را افقی جای آن گذاشت و گفت:

- یه وقتایی همه‌چیز عین آینه جلو چشمانه، اما چون باورش نداری، نمی‌بینیش!

من هم مثل خودش سمت میز خم شدم و گفتم:

- ببین خان‌داداش، بیا رک بگو و جفتمون رو خلاص کن!

- تو که در جریان بودی رفیق شفقت حرف طلاق رو پیش کشیده بود!

- چه ربطی داره! اون کلاً یه مسئله‌ی دیگه‌ست. فکر می‌کنی دیدار چون تو فکر طلاق بوده الان خوشحاله؟

- خیلی خب این هیچی. خبر داری اون اواخر با اون دستان الدنگ دعوا مرافعه داشتن!

تا حدودی خبرش را داشتیم، اما باز هم پیروز داشت زیاده‌روی می‌کرد.

- دعوا هم اگه داشتن ربطی به تصادف آرمان نداره!

کمی در فکر نگاهم کرد. نفسش را بیرون فرستاد و بلند شد.

- می‌خوای بری؟

- از دوستت عذرخواهی کن به‌خاطر من مجبور شد بخوابه.

بلند شدم. برداشتت درست بود، اما چون حریر هم معمولاً در حضور پیروز معذب می‌شد و فکر می‌کرد خانه زندگی ما خواهر و برادر را غصب کرده و مزاحم جمع خانوادگی‌مان شده، به رفع و رجوع پرداختم.

- نه بابا می‌شناسیش که، واقعاً خسته بود. امروز دیدار حالش بد شد بردنش

بیمارستان...

چرخش یک‌باره‌اش به‌طرفم مکثی کوتاه در کلامم ایجاد کرد.

حوالی تونل وحشت □ ۴۷

- دیگه حریر مراقبش بود، بعدم...
- چرا حالش بد شده؟ کجا بوده مگه؟
با دوره‌ی امروز و حرف‌های حریر، گیس نامرتب موهایم را محکم کشیدم و مختصر جریان را برایش تعریف کردم. چهره‌ی جمع شده و در فکرش را از نظر گذراندم و چون دلم نمی‌خواست نسبت به دیدار بدبین باشد، ادامه دادم:
- می‌دونم کم کسی رو از دست ندادی، اما باور کن دیدار از همه داغ‌دارتر و داغون‌تره!

با حالی گرفته آمده و پر از اخم داشت می‌رفت. دیگه چیزی نگفتم. با خداحافظی کوتاهی بیرون رفت. آشپزخانه را جمع‌وجور کردم و همین که بیرون آمدم یادم به کلید حریر افتاد که هنوز گیر می‌کرد. این شاید از معدود کارهای این خانه بود که برای پیشبردش هم‌چنان محتاج پیروز بودم. بیشتر به‌خاطر حساسیت خودش. اصرار داشت که قفل و کلید خانه را نمی‌شود دست هرکسی داد. آن هم خانه‌ی دو دختر جوان. حالا هم که وسط اوضاع آشفته‌ی این روزهایمان، مدام فراموش می‌کردم کلیدم را بدهم تا یکی دیگه از رویش برای حریر بسازد.

دیدار

دیگه دوست نداشتم تنهایی سراغ سنگش بروم. خودم را در خانه حبس کرده بودم. دو شب بود که در اتاقم نمی‌ماندم. شب‌ها کسی انگار سنگ به شیشه‌ی پنجره می‌زد، اما هیچ‌کس در حیاط نبود. از همه‌چیز و همه‌جا صدا درمی‌آمد. هر جا می‌رفتم حس آدم‌های تعقیبی را داشتم. مامان التماس می‌کرد پیش دکتر بروم. من اما دوست داشتم زجر بکشم تا عذابم کمتر شود. حالا دیگه قهوه نمی‌خوردم، به‌جایش قرص خواب بود که همدمم شده بود. وقتی قرار نبود توهم تمام شود، با کابوس‌ها راحت‌تر سر می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم اگر دستم در خونش نبود حالا با خیال راحت مثل زنی شوهرمرده عزاداری می‌کردم، به سر و صورت خودم می‌کوبیدم و جیغ می‌کشیدم. اما بلافاصله زن شوهرمرده‌ی ذهنم تبدیل می‌شد به زن شوهرمرده‌ای که قبل از مردن شوهرش طلاق خواسته بود.

- خوابیده دستان، بیدارش نکن.

ماه‌یچه‌های جمع‌شده‌ی صورتم را به زانویم چسباندم. تحمل حضورش برایم مثل درد محتضری بود که جانش در نمی‌آمد تا راحت شود. در باز و بسته شد. نمی‌دیدم، اما قدم‌رو رفتنش را حس می‌کردم.

- بسه دیدار، تا کی قراره این‌جوری باشی؟

۴۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

انگار دستان هم با او مرده بود. برادرِ احمقم از آدم به دور شده بود که هنوز به بیست روز نرسیده انتظار عادی‌شدنم را داشت.

- برو بیرون.

نشستنِ یک‌دفعه‌اش روی تخت باعث شد حلقه‌ی دست‌هایم را دور زانوهایم محکم‌تر کنم.

- دیدار منم حالم بده. گند زده شده به همه‌چیزم. عمدی که نبوده.

حرف که می‌زد دلم پیچ می‌خورد. صدای گریه‌ام بلند شد.

- برو دستان... نزدیکم نیا... برو بیرون.

صدای هول کرده‌ی مامان میان گریه‌هایم آمد.

- چی شد؟ چی گفتی بهش؟

- برو بیرون مامان!

صدای بلند و خشم پیچیده به کلماتش هم نتوانست مامان را بیرون کند. از کنارم بلند شد. نگذاشت مامان به من برسد. این بار با صدایی آرام‌تر گفت:

- مامان برو بیرون، چون دیدار.

مامان با آه و ناله از اتاق بیرون رفت. تکیه‌ی کمرم را از دیوار گرفتم. می‌خواستم باز زیر پتو مچاله شوم. بازویم را گرفتم. با همان دست‌هایی که به خون شوهرم آلوده بود.

- چی کار کنم برات؟ من خودم تو برزخم دیدار. کمکم کن!

حالا هر دو گریه می‌کردیم، من با هق‌هقی که بند نمی‌آمد و او بی‌صدا صورتش را آب برده بود انگار. سرش را پیش آورد و به شانهم چسباند. با بیچارگی گفت:

- نمی‌تونم زنده‌ش کنم. چی کار کنم من؟

جمله‌اش انگار تیر خلاصی بود که تا امروز با این ناامیدی نشنیده بودم. حتماً قیامت که می‌شد آدم‌ها این‌جوری می‌شدند. مرده‌هایی که دلشان مرگ می‌خواست؛ مرگی برای نیست‌شدن از غلط‌های پاک نشدنی. گریه‌هایم دست خودم نبود. در اتاق که دوباره باز شد دستان با شتاب از کنارم بلند شد و بی‌توجه به صدازدن‌های مامان فرار کرد. مامان خودش را به تنم رساند و بغلم کرد.

- بمیرم برات. خدا چرا آرومش نمی‌کنی؟ چرا این خاک سرد نمی‌شه پس؟!

مامان نوحه می‌خواند و من برای قیامت برپا شده‌ام زاری می‌کردم. صدای دستان در گوشم مانده بود: «نمی‌تونم زنده‌ش کنم!»

صدایم بند آمد. انگار روبه‌رویم ایستاده بود. با همان صورت بی‌رنگ و تن یخ کرده.

حوالی تونل وحشت □ ۴۹

تکه گوشت بی‌جانی که مقابلم افتاده بود، هیچ شباهتی به مردی که به خواستگاری‌ام آمد نداشت. مرد بلندقامت و محکمی بود. بیشتر جدی بود. فکر می‌کردم انتخاب خوبی کرده‌ام. می‌خواستم خودم را به کی ثابت کنم؟ نمی‌دانم. شاید به خودم. شاید به مامان و بابا. چرا انتخابش کرده بودم؟ فکر کردم دوستش دارم. گفته بودم کمی زمان بدهد تا دستان خودش را جمع‌وجور کند. گفته بود پیروز حکم برادرش را دارد و خواهر پیروز هم خواهرش! دهانم را بسته بود. نوا خواهر من هم بود. دستان، برادرم.

می‌خواستم آرامشان کنم. دستان اما کینه کرده بود. نوا فهمیده بود و دستان از چشم او می‌دید. دستان به طرفش حمله کرد. او اما نمی‌خواست دعوا کند. می‌خواست آرامش کند. دستان وحشی شده بود. چشم‌های سرخش می‌لرزیدند. من می‌دانستم نوا برای دستان یعنی چی. من هم می‌لرزیدم. خودم را وسطشان انداختم، اما زورم نمی‌رسید. خودم را زدم. جیغ کشیدم. اما کسی صدایم را نمی‌شنید. گلاویز شدند. مردهای اشتباهی زندگی‌ام به جان هم افتاده بودند. شاهین نرسیده بود. دستان قلدری می‌کرد. قبل از آنکه فاجعه به بار بیاید خودم را دوباره جلو انداختم. با شدت ضربه‌ی دستان پهلویم به میز کوبیده شد. چشمم سیاه شد و کف زمین افتادم. چشم که باز کردم مرد بلندقامت و محکمی کف زمین افتاده و دستان با چشمانی گشاد شده خیره‌اش بود.

- دیدار! دیدار! مامان جان... دیدار.

مرد جدی‌ام رنگ به رخ نداشت.

- دیدار مامان می‌شنوی صدامو؟ قربونت برم حرف بزن، دستان آب بیار برایش.

مرد عصبانی‌ام مرده بود. از همان مردن‌های واقعی که دیگر نمی‌شد زنده‌شان کرد... درست تا قیامت!

آب پاشیده شده به صورتم، لرز به تنم انداخت. هینی کشیده از دهانم بیرون آمد. تصویرش از جلوی چشمم محو شد.

- خوبی مامان؟ پاشو بریم دکتر. پاشو قربونت برم. این جوری دووم نمی‌آری تو.

- تو خودت گریه نکن مامان حالشو بدتر می‌کنی!

اگر می‌رفتند، می‌خوابیدم. بعد کابوس می‌دیدم. بعد زجر می‌کشیدم، شاید کمی از عذابم کم می‌شد. شاید دل مرد عصبانی‌ام خنک می‌شد.

دستان بازویم را گرفت.

- پاشو بریم پیش نوا.

مامان آن یکی بازویم را گرفت.

۵۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- نمی‌خواد جایی بیریش، خودم مراقبشم.
- مراقبت ما رو نمی‌خواد، همین که ریختمونو نبینه حالش بهتره!
- درست حرف بزنی با من خیره‌سر. چه مرگت شده تو؟ کی قراره آدم شی؟
- هیچ‌وقت! ولش کن مامان بذار بیرمش یه جا که آروم شه!
- کجا آرام می‌شدم؟

فرانک

نیم‌رخش که به گوشه‌ی چشمم چسبید، انگشتم از روی عطف کتاب ول شد. آب دهانم را با درد فرودادم. دانه‌های عرق داشت از جای‌جای پوست تنم بیرون می‌زد. دستم را مشت کرده در جیبم فرو کردم. کنترل زبانم دست خودم نبود؛ دست حرص بود.

- نترسیدی اومدی سراغ من؟
- با هر کلمه گلویم از شدت درد جواری تیر می‌کشید که انرژی‌ام را تحلیل می‌برد.
- کنایه نزن فرانک!
- باید می‌زدم. جز این چیزی نداشتم.
- نباید که می‌دیدیم همدیگه رو!
- می‌خواهی برم؟!
- فشار ناخن‌هایم را کف دستم بیشتر کردم. باز جان دادم تا آب دهانم را قورت دهم.

- برو... تو که عادت داری!
- عادت داشت. گفته بودم این رابطه به درد نمی‌خورد و باید تمامش کنیم. یک کلام گفته بود: «باشه» و رفته بود. به همین راحتی. شاید حتی یادش نبود که پیش از آن خودش خواسته بود برایش صبر کنم. صبری که جانم را بالا آورده بود و نمی‌دید.
- صدای نفسش گوشم را پر کرد. چند ثانیه سکوت به فاصله‌ی میانمان چسبید. سرم به روبه‌رو بود و نگاهم چسبیده به گوشه‌ی چشمم، خیره به دستش که کتابی از قفسه برداشته و ورق می‌زد.
- نمی‌ترسی یکی ببینت؟
- کی مثلاً؟ شوهرم؟

کتاب را محکم بست و سر جایش کوبید. قدم‌هایش که در جهت مخالف راه افتادند انگار قلبم از جا کنده شد. تنم به‌طرفش چرخید. پاهایم داشتند رم می‌کردند. خدا می‌دانست به چه سختی دستم را به قفسه‌ی کتاب‌ها گرفتم و به چشم‌هایم

حوالی تونل وحشت □ ۵۱

گفتم: «بین بازم رفت... خوب بین که رفت!» سرم را چرخاندم و به کتاب قطور مقابلم کوبیدم. «گفته بود صبر کنم... نکردم... من صبر نکردم!» گوشی در جیبم می‌لرزید. درد گلویم بیشتر از طاقتم شده بود. «دیگه چقدر صبر می‌کردم؟» باز سرم را کوبیدم... گوشی را درآوردم. رضا بود. گوشی را به جیبم برگرداندم. مسیر خروج را از بین قفسه‌های بلند کتابفروشی در پیش گرفتم. تماس هنوز قطع نشده بود. از در که بیرون آمدم، نگاهِ یاغی‌ام را زمین انداختم. گوشی را درآوردم و جواب دادم تا راه پس و پیش نداشته باشم. صدایم در نمی‌آمد:

- کجایی رضا؟

- الو فرانک... خوبی؟ چیزی شده؟ صدات...

- رضا، باید حرف بزنی.

سکوتش؛ همان حرف‌هایی بود که باید می‌زدیم. تُن صدایش کمی عوض شد. شاید گرفته‌تر. پرسید کجا هستیم. خودم را لبه‌ی خیابان کشاندم و با دیدن اولین تاکسی به‌طرفش دویدم. تاکسی ترمز کرد. مرد نگاهش را به دهانم داد. در گوشی گفتم:

- می‌رم خونه.

سوار شدم و آدرس را گفتم. دست‌به‌جیب روبه‌روی همان کتابفروشی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. چرا آمده بود؟ از کجا می‌دانست اینجا هستیم؟ من که از خانه‌ی بختم فرار می‌کردم تا دور شوم از غلطی که کرده بودم و می‌افتادم در غلطی دیگر. اطرافم پر از چاه و چاله‌های نامرئی بود انگار. کجا فرار می‌کردم که از شر گذشته و حالم خلاص شوم.

سرم را به شیشه چسباندم. امشب تمامش می‌کردم. همه‌چیز را می‌گفتم و خلاص می‌شدم. پوست تنم یک‌دفعه دانه‌دانه شد. توی خود جمع شدم. تا مغز استخوانم یخ کرده بود انگار. بعد بی‌آبرو می‌شدم. رسوا می‌شدم. خانواده‌ام چه می‌شد؟ فریال هنوز مجرد بود، شاید برای ازدواجش زود بود اما کسی را دوست داشت. با تمام صمیمیتی که با هم نداشتیم هم می‌دانستم!

دستم را روی گلویم گذاشتم و از شدت درد، بی‌هوا آخی از دهانم بیرون آمد. سرم را خم کردم و پیشانی‌ام را به صندلی جلو چسباندم. اگر حرف می‌زدم، همه بیچاره می‌شدیم. من که بودم، خانواده‌ام هم می‌شدند. آبرویمان می‌رفت. می‌شدیم نقل دهان آدم‌ها.

آبرویمان قطره‌قطره اشک شد و از چشم‌هایم بیرون ریخت. هق زدم و از درد در خودم جمع شدم. چه غلطی کرده بودم؟

۵۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- حالتون خوب نیست؟
چه غلطی داشتم می‌کردم؟ سرم را دوباره سمت صندلی خم کردم. صدا با درد از
حنجره‌ام بیرون آمد.
- برید یه درمونگاه لطفاً.

- مشکل چیه آقای دکتر.
سؤالش بی‌جواب ماند. بار دومی بود که می‌پرسید. دکتر روبه‌روییم ایستاده بود.
انگشتانش را دو طرف حلقومم می‌چرخاند و من از درد در خودم جمع می‌شدم.
- اینجاست؟
فشار دستش روی نقطه‌ی دردناک مثل فرورفتن سیخ داغ در تنم بود. با ناله‌ای
بی‌هوا و بلند سرم را محکم عقب کشیدم. دست رضا روی دستم نشست.
- علائم سرماخوردگی، تب، آبریزش بینی نداشتی؟
جان تکان دادن سرم را هم نداشتیم، به‌جاییم رضا جواب داد و از شب شروع دردها
و قطع‌نشدنش تا همین حالا را برایش دوره کرد. دکتر پشت میزش نشست و در حال
نوشتن نسخه گفت:
- یه آزمایش تیروئید برات می‌نویسم. خیلی زود انجام بده و جوابش رو بیا.
- خطرناکه؟
نگرانی لحن رضا اندام‌های درونی‌ام را در هم گره می‌زد انگار، که هوا برای
نفس کشیدن کم می‌شد.
- جواب آزمایش رو که ببینم نظر قطعی می‌دم. فعلاً برات مسکن می‌نویسم.
تزریق کن تا جواب آزمایشت آماده بشه.
نسخه را سمت رضا گرفت و گفت که همین حالا تزریق انجام شود. رضا دستش
را زیر بازویم انداخت و بلندم کرد. مثل انگل از زندگی‌اش آویزان شده بودم و داشتم
خونش را می‌مکیدم.

رضا

توی این چند روز درگیری با دکتر و آزمایشگاه، نه من دنباله‌ی آن «باید حرف
بزنیم» بودار را گرفته بودم، نه خودش لام‌تاکام چیزی گفته بود. آزاد می‌گفت
«شوتی» اما نه آنقدرها که نفهمم آن لحن و جمله قرار است دور برگردانی شود برای
کشاندنمان به شب اول و جمله‌هایی که تکه‌پاره از بین هق‌هق‌هایش سمت
حباب‌های خوش‌خیالی‌ام شلیک کرده بود.

حوالی تونل وحشت □ ۵۲

بعد از آزمایش و ویزیت دوباره‌ی دکتر و تشخیص نامطمئنی از التهاب تیروئیدی و مراجعه به متخصص غدد، یک‌ساعتی بود که جسماً از داروخانه بیرون زده بودیم. حواسم اما هنوز داخل همان داروخانه بود و صدای دکتر سن و سال‌دارش در گوشم تکرار می‌شد.

جای مناسب پارک پیدا نکرده بودم. فرانک پیاده شده بود تا خودش نسخه را بگیرد. بالاخره یک جا پیدا کرده و ماشین را گذاشته بودم. داخل داروخانه صدایش به گوشم خورده بود. در جواب نگاه دکتر که نسخه‌اش را می‌پیچید، آرام و بی‌حال گفته بود:

«گفتن التهاب تیروئیدی. شاید به‌خاطر ویروس.»

دکتر بسته‌ی قرص را از سید روبه‌رویش برداشته و گفته بود:

«اخیراً شوکی، چیزی بهت وارد شده یا استرس داشتی؟»

جواب نداده بود و هیکل بی‌مصرفم پشت سرش خشک شده بود.

«نریز تو خودت دخترچون مگه چند سالته. قدیما بهش می‌گفتن غمباد. جیغ بزنی، گریه کن، بزنی بشکن، اما خودت رو یه جوری تخلیه کن. این دنیا ارزشش رو نداره.»
قرص را از دست دکتر گرفته و برگشته بود. خشک شده فقط گلوی غمباد گرفته‌اش را نگاه کرده بودم.

- خیلی تند می‌ری رضا، مراقب باش.

سرم که به‌طرفش چرخید انگار تازه از داروخانه بیرون افتادم. کم‌کردن یک‌باره‌ی سرعت ماشین، باعث بوق ممتدی از پشت سر شد. آمدم به لاین وسط و با گذر ماشین‌ها از کنارم، آرام‌تر تا کناره‌ی خیابان راندم و توقف کردم. پیاده شدم. حواسم به گردش سرش بود که همراهم حرکت می‌کرد. باید سروسامانی به مغزم می‌دادم. پشت به ماشین ایستادم. جیب‌ها مقصد دست‌های آویزانم شدند. اگر قرار بود مسیری به بن‌بست برسد هیچ راهی برای بازکردنش نبود. نمی‌خواستم عمر جفتمان را سر زورزدن‌های بی‌فایده حرام کنم، اما...

از صدای بازشدن در تا رسیدنش کنارم، خیلی طول نکشید. صدایش آرام بود:
- خوبی؟

سرم را که چرخاندم، نگاهش را از صورتم گرفت و گفت:

- نمی‌ریم خونه؟

چند ثانیه نگاهش کردم؛ همان چشم‌هایی را که نگاهم نمی‌کردند. چرخیدم و گفتم:

- می‌خوام ببرمت یه جایی.

آورده بودمش سمتی که خلوت‌تر بود. این مسیر بیشتر برای کوهنوردی بود و تا حدودی صعب‌العبور. اول هفته بود و تردد چندانی به چشم نمی‌خورد. خسته شده بود. یک گوشه روی سنگی نشسته بود و جلوتر ازش نزدیک لبه‌ی تپه‌ای ایستاده بودم که تا آن، بالا آمده بودیم. یک کلام حرف نزده بود و فکر کرده بودم اگر سنگ‌های انبار کرده در ذهنم هم تمام شود، اینجا سنگ به قدر کافی برای کوبیدن به سکوتش ریخته است.

- خیلی سال پیش، وقتی محصل بودیم و هنوز پدر و مادر آزاد زنده بودن، یه وقتایی قرار می‌داشتیم می‌اومدیم کوه. مادرامون و خواهرش از سمتی می‌رفتن که مناسب پیاده‌روی بود و ما هم می‌اومدیم این‌طرفی. پدرامون یه جایی از راه انصراف می‌دادن، اما من و آزاد سرتق‌تر از این حرفا بودیم و واسه رو کم کنی هم که شده بالاتر می‌رفتیم.

صدای خردشدن سنگ‌ها زیر پایش حواسم را به نزدیک‌شدنش جمع کرد. سرم را روی شانه چرخاندم و کوتاه نگاهش کردم. دستش را به گلویش کشید و آرام گفت:
- آدم توداریه.

پوزخند زد. باز هم آزاد برای به صدا درآوردنش، به دادم رسیده بود. سرم را چرخاندم و با یادآوری آن روزها با خنده گفتم:

- اون بالاها یه جای خلوت که پیدا می‌کردیم، آزاد شروع می‌کرد به فحش‌دادن. از ته دل داد می‌کشید و هرچی از ذهنش درمی‌اومد بار درس و مدرسه و مدیر و ناظم می‌کرد. کلاً هرکی پرش به پرش گرفته بود بی‌نصیب نمی‌موند.

به یاد آن روزها و آزادی که دیگر آزاد نشده بود، سرم را تکان دادم.
- من تا یه جایی با دادکشیدن و چند تا بدویبیراه سبک همراهیش می‌کردم، اما از یه جایی به بعد می‌ترکیدم از خنده و دیگه نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم.

کشیدگی اندک لب‌هایش، گوشه‌ی چشمم جا گرفته بود. دستم را به چانه‌ام کشیدم و دو قدم جلوتر رفتم. یک‌دفعه فریاد کشیدم. یک «آی» بلند و پژواکی که تا چند ثانیه صدایم را در مغزم نگه داشت. با لبخند نگاهش کردم که هاج‌وواج و با لب‌هایی از هم باز مانده خیره‌ام مانده بود. گفتم:
- امتحان کن.

پره‌های بینی‌اش لرزیدند و گوشه‌ی چشم‌هایش سرخ شد. الکی خندید. سرخی بیشتر شد. کامل به‌طرفش برگشتم و گفتم:
- زن من شدی که غمباد بگیرم؟

حوالی تونل وحشت □ ۵۵

لب و دهان و چانه‌اش چین خوردند و اشک‌هایش راه افتادند. آورده بودمش اینجا که خودش را خالی کند. حتی اگر به قیمت بالا آوردن این چند روز زندگی نیمه‌مشترک جلوی چشم‌های خودم تمام شود. باز چرخیدم و این بار خدا را از ته دل فریاد زدم. چند بار پشت سر هم. فریاد دوم به سوم نرسیده بود که صدای خفیف و کم‌جانی از پشت سرم بلند شد. صدایی که کم‌کم گرم شد و جای فریادهای من را گرفت. دست‌هایم را داخل جیب‌هایم مشت کردم و خدا می‌دانست فک منقبضم چه فشاری را تحمل می‌کرد. محکم خودم را گرفته بودم تا نچرخم و چهره‌اش را حین این تخلیه نبینم. اما وقتی بی‌هوا سرش با گریه‌ای که تمام نمی‌شد به کمرم چسبید، پلک روی هم فشردم و نفسم را بیرون فرستادم. با مکث چرخیدم. شک نداشتم که جز نیاز حمایتی از سر بی‌پناهی، هیچ حس دیگری در میان نیست. دست‌هایم را بالا آوردم و دور کتفش پیچیدم. نه آنقدر که در وجودم حل شود، نه آنقدر که از دستم لیز بخورد و دور بیفتد. «رضا» و «ببخش»ی که گاهی قاتی شده با گریه از دهانش بیرون می‌ریخت فقط حالم را خراب می‌کرد.

نیم‌ساعتی بود که دیگر اثری از پژواک صدایش هم نمانده بود. بطری آبی که از همان اول همراهم آورده بودم حالا خالی شده بینمان افتاده بود. کنار هم با فاصله‌ی یک جای خالی نشسته و دست دور زانوهایمان پیچانده بودیم. نیمه‌ی نگاهم را سمتش فرستادم و چهارزانو شدم. تکه چوبی از زیر پایم برداشتم و روی خاک مسی‌های بی‌ربط کشیدم.

- یعنی آنقدر بودن کنار من آزارت می‌ده؟

نمی‌خواستم صورتش را ببینم. سکوتش، فشار انگشتانم دور تکه چوب را بیشتر می‌کرد. انتهای فشار دستم روی خاک به تکه چمن جدا افتاده‌ای رسید که سد راهم شده بود.

- موضوع این نیست.

- پس چیه؟

صدایش تحلیل رفت.

- سخته.

- چی؟

جوابم جز سکوت نبود. نمی‌توانستم پوزخند نزدم.

- شب اول فکر کردم یه آدم متجاوزم که دختر بلند کرده آورده خونه‌ش.

با لحنی ناراحت اسمم را صدا زد. کف دستم را کشیدم روی تمام راه‌های

۵۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

بی‌انتهایی که روی خاک کشیده بودم و چوب را زمین انداختم. باید اتمام حجت می‌کردم.

- خوشبختانه یا متأسفانه من آدم پا پس‌کشیدن نیستم... شاید یه روز جریان آزاد رو کامل برات بگفتم.

بلند شدم و پشتم را تکاندم. سرش همراهم بالا آمد.

- به‌خاطر جایی که الان توش ایستادیم ازت انتظار دارم تلاشت رو بکنی. نمی‌خوام بهترین روزهای زندگی‌مون رو سر هیچ هدر بدیم فرانک، اما...

حالا آب دهانش را که قورت می‌داد، چهره‌اش کمتر جمع می‌شد. دستم را سمتش دراز کردم. آرام‌آرام باید شروع می‌کردیم. مکشش برای اتصال زیاد بود و توی ذوق می‌زد؛ اما همین هم بس بود. دستش را محکم کشیدم تا بلند شود.

- اماش رو نگفتی.

امایش می‌رسید به بن‌بستی که نمی‌خواستم فکرش را کنم. دستش را دنبال خودم کشیدم و گفتم:

- مهم نیست، چون من پاپس نمی‌کشم.

انقباض تنش مهم بود؟

حریر

عینکم را روی میز انداختم و لپ‌تاپ را بستم. کمی دیگر به مانیتور زل می‌زدم، چشم‌هایم حتماً لوچ می‌شدند و شانس رسیدن به عشقی رویایی را به‌کل از دست می‌دادم. انگشتم را دایره‌وار روی چشمم حرکت دادم و از اتاق نوا بیرون آمدم.

فرم کلی طرح در ذهنم شکل گرفته بود. فضای بیرونی پارکی نقلی شبیه همین که نزدیک خانه بود. اما در عمل هنوز در کادربندی نقشه‌ی مورد نظرم مانده بودم. دلم می‌خواست زودتر برسم به قسمت انتخاب گل‌های زینتی، رنگ‌ها، چینش و ترکیب‌بندی، اما خوب می‌دانستم که هنوز پدرم به‌قدر کافی درنیامده تا به مراحل دلخواهم برسم.

قبل از رفتن به آشپزخانه برای ته‌بندی، یواشکی سرکی به اتاقم کشیدم. خم شده بود کنار تخت و زیرش را نگاه می‌کرد.

- چیزی گم کردی؟

یک‌دفعه از جا پرید و نگاهش را دزدید. انگشتانش را در هم پیچید و گفت:

- نه، فکر کردم...

ساکت شد. آرام‌تر زیر لب گفت:

حوالی تونل وحشت □ ۵۷

- هیچی نبود.

خودم را کشتم تا قیافه‌ام را کنترل کنم و حس دلسوزی‌ام معلوم نشود. از دیروز صبح که با دستان و خاله‌مرجان آمده بود اینجا، فکر می‌کردم باید از اول با هم آشنا شویم. جز قیافه‌ی رنگ‌ورورفته و لاغریش هیچ شباهتی به دیداری که می‌شناختم نداشت.

چند روزی بود که ازشان خبر نداشتیم. فرانک هم دست کمی نداشت فقط یکی‌دو بار در گروه از آن «خوبم»‌های سرکاری فرستاده بود. ما هم که از صبح تا شب دانشگاه بودیم. از دیروز اما به‌خاطر دو روز تعطیلی رسمی و بین‌التعطیلینش، خانه‌نشین شده بودیم و خیال خاله‌مرجان از بودن دیدار کنارمان راحت بود. داخل رفتم و الکی گفتم:

- تختم یه وقتایی جیرجیر می‌کنه، اگه اذیت می‌شی برات جا بندازم رو زمین. من خودم بعضی وقتا می‌ترسم جک و جونور زیرش باشه.

برای دل‌خوشی و پرت کردن حواسش می‌گفتم؛ اما با دقت گوش می‌داد. ترس یک لحظه هم ولش نمی‌کرد. دستش را گرفتم و دنبال خودم بیرون کشیدم. مدام سرش به اطراف می‌چرخید. با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پرید. با چراغ روشن می‌خواهید و...

- بیا بریم شام آماده کنیم، نوا که امشب نمی‌آد.

- چرا؟

از نیامدن نوا هم می‌ترسید.

- پیروز سرما خورده بود انگار. رفت براش سوپ و غذا درست کنه. گفت که قبل از رفتنش.

آرام گفت:

- نفهمیدم.

چراغ آشپزخانه را روشن کردم و گفتم:

- بشین که می‌خوام برات غذای مخصوص سرآشپز درست کنم.

از داخل یخچال گوجه، تخم‌مرغ و قوطی رب را درآوردم و روی میز گذاشتم. چاقو و بشقاب هم برداشتم تا گوجه‌ها را خرد کنم. فقط دلم می‌خواست جوری حواسش را پرت کنم. اگر کمی بیشتر می‌ترسید و به توهماتش ادامه می‌داد، تضمینی نبود که من هم دل‌به‌دلش ندهم و مجبور نشویم دوتایی خانه‌ی نازآفرین مهمان شویم تا بزرگ‌ترمان بیاید و جمعمان کند. روبه‌رویش که نشستیم، گفت:

- پیروز از من بدش می‌آد.

۵۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

و خیلی آرام‌تر زمزمه کرد که حق دارد. واقعا هیچ جوابی نداشتیم. سروته همچین جمله‌ای را هم که نمی‌شد با «اوهوم» و «آره» و «چه جالب»‌های این‌چنینی هم آورد. فقط پوست گوجه‌ها را می‌گرفتم و به مغزم فشار می‌آوردم بلکه حرفی پیدا کنم. گفتم:

- اگه گفتم چی می‌خوام برات درست کنم؟
- هیچ عکس‌العملی جز همان نگاه کردن نداشت. خودم را نباختم.
- املت قارچ و پنیر با دورچین ذرت.
- نگاهش که روی گوجه‌ها تاب خورد، ادامه دادم:
- بدون قارچ و پنیر و ذرت.
- لحظه‌ای گیج شده مکث کرد و بعد از مدت‌ها لبش کمی کش آمد. خوشحال از این فتح بزرگ خندیدم و گفتم:
- وای دیدار دلم برات تنگ شده بود.
- اشک بیرون افتاده از چشمش را سریع پاک کرد. مزخرف بود؛ اما گفتم:
- همه‌چیز درست می‌شه دیدار، یه کم به خودت زمان بده.
- سرش را تکان داد و گفت:
- دیگه هیچی درست نمی‌شه.
- جلوی زبانم را گرفتم تا نگویم «واقعا!». اگر می‌شد به عقب برگردیم شده حتی خودم را جلوی ماشین آرمان بیندازم، نمی‌گذاشتم از خانه بیرون برود و این همه بدبختی راه بیفتد. اگر به‌جای شب قبلش آن شب دور هم جمع شده بودیم، اگر ماشینش خراب شده بود و نمی‌توانست رانندگی کند، اگر و هزار تا اگر این مدلی که دیگر هیچ‌کدام دواهای درد دیدار بیچاره نبود.
- فکر می‌کنی دیوونه شدم؟ یا دارم می‌شم؟
- چاقو را در بشقاب گذاشتم و گفتم:
- فقط دلم می‌خواد دوباره مثل خودت بشی.
- اینکه می‌بینمش... توهمه؟
- بلند شدم و کنارش نشستم.
- نمی‌دونم، خب شاید تو این شرایط طبیعی باشه.
- تمام جسارتم را جمع کردم و گفتم:
- می‌ذاری پیش یه مشاور برات وقت بگیریم؟
- چشم‌هایش یک‌دفعه به دودزدن افتادند. سرش را تکان داد و پیچ‌پچ‌کنان گفت:
- نباید با کسی حرف بزنی.

حوالی تونل وحشت □ ۵۹

کاش نوا بود. تنهایی در این شرایط واقعا دست و پایم را گم می‌کردم.
- باشه، ولش کن اصلاً. بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.
صدای یک‌دفعه‌ای زنگ جوری از جا پراندمان که کم مانده بود در آن شرایط گل
و بلبل چیغ هم بکشم. سریع بیرون رفتم و با دیدن نوا در مانیتور آیفون، ذوق زده از
بازگشت بزرگ خانه هر دو تا در را باز کردم و منتظر ایستادم تا بیاید. داخل که آمد
سریع گفتم:

- مگه کلید نداری؟

نگاه راستش چپ شد!

- دادم به پیروز از رو جفتش برای جنابعالی بزنه دیگه!
قربان صدقه‌اش رفتم و سمت آشپزخانه برگشتم. دیدار کنار در ایستاده و از
قیافه‌اش معلوم بود او هم از آمدن نوا خوشحال است. محض کسب اطلاعات جامع
پرسیدم:

- مگه نگفتی می‌مونی پیش کاکات؟

اول حال دیدار را پرسید و سراغ کلمن همیشه آماده‌اش رفت. طبق عادت یک
لیوان آب یخ را یک‌جا سرکشید و گفت:

- نذاشت بمونم، می‌گفت تو هم می‌گیری. دیگه منم اصرار نکردم. براش غذا و
سوپ آماده کردم و اومدم.

دیدار آرام گفت:

- خوب کردی.

چه خوب می‌دانست که در صورت بروز حمله‌ی انتحاری از سوی روح مرحوم
شوهرش کاری از دست من بر نمی‌آید.

- باز تو مینوی تخصصیتو رو کردی سرآشپز؟

نگاهم را به گوجه‌ی داخل دستش دادم و گفتم:

- چیه؟ بد کاری کردم؟ بد بود اون دفعه سوسیس تخم‌مرغ برات درست کردم بدون
سوسیس. یا اون املت بدون گوجه! دیدار انگشتاش رو هم داشت باهاش می‌خورد،
حالا ایراد می‌گیره از مینوی من.

و باز دلم فقط به همان لبخند کوتاه خوش شد.

دیدار

دست‌هایم را در هم پیچانده بودم تا لرزششان عصبی‌ام نکند.

- وای نوا! چرا بیدارم نکردی پس؟

۶۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- مگه من ساعت کوکی توام! هزار بار بهت گفتم گوشیتو نذار زیر سرت که قطعش کنی دوباره بخوابی.

خیلی وقت بود که بیدار بودم. پس چرا صدای زنگ ساعت حریر را نشنیده بودم؟ بیدار شدن نوا را هم ندیده بودم. باز رفته بودم به خانه‌ی او. همان‌جا که درازبه‌دراز افتاده و هرچه بیشتر گذشته بود بیشتر شکل مرده‌ها شده بود.

- دیدار کو نوا؟

- مگه خواب نیست؟

تکیه از دیوار ته سالن گرفتم. دستم را روی پستی مبل گذاشتم و از پشت سنگرم بلند شدم. دو قدم جلو رفتم. دیوار نصفه‌ی حدفاصل حال تمام شد. حریر فقط نگاهم کرد. نوا اما اخم کرده حالم را پرسید. دست‌هایم را محکم‌تر در هم پیچاندم. از نگاهشان خجالت می‌کشیدم. صورتم داغ شده بود.

- برو آماده شو دیگه، مگه دیرت نشده بود.

حریر بی‌حرف به دستشویی رفت و نوا پیشم آمد.

- بعضی وقتا مجبوری کاری که دوست نداری رو انجام بدی، شاید بهت کمک کنه. من پیش یه روانپزشک برات وقت می‌گیرم. پس مخالفت نکن، چون باید بری! حرارت صورتم یک‌دفعه قطع شد. کاش می‌فهمیدند نمی‌توانستم جایی بروم که یک‌وقت قفل زبانه شکسته شود و مجبور شوم منتظر یک جنازه‌ی دیگر باشم.

- خوبم، فقط اونجا نشسته بودم، همین.

صدای زنگ نگذاشت چیزی بگوید. سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

- فرانکه، پشت می‌مونه تا ما برگردیم.

باید از خجالت آب می‌شدم از این همه دردسری که درست کرده بودم؛ اما ته دلم راضی بودم. مامان دیشب اصرار کرده بود به خانه برگردم. تعطیلات تمام شده بود. من اما نمی‌توانستم دستان را ببینم. نمی‌خواستم ببینم. اینجا تا مجبور نمی‌شد سراغم نمی‌آمد. آرام گفتم:

- بیخشید.

به اتاق حریر رفتم. می‌خواستم پتو و بالش بردارم. با همان دست و صورت خیس داشت تندتند وسایلش را داخل کوله می‌ریخت. نگاهم کرد و لبخند زد. لب‌های من خسته بودند. دلم می‌خواست بخوابم. شب‌هایی که اینجا بودم حریر روی زمین می‌خوابید تا من روی تختش بخوابم. تختش درست زیر پنجره بود و دیگر نمی‌خواستم رویش بخوابم. از نگاه کردن به تمام پنجره‌ها می‌ترسیدم. بعد از رفتن حریر و نوا توی حال می‌خوابیدم.

حوالی تونل وحشت □ ۶۱

- بهتر شدی؟

سمت در چرخیدم و باز دست‌هایم را در هم گره زدم. فرانک در جواب نوا آرام گفت که خوب است. بعد هم آمد و بغلم کرد. صدای حریر که قبل از من سلام کرده بود، به اعتراض بلند شد.

- پس من اینجا یتیمچه کدوئم؟ واسه من سر تکون می‌دی اون رو می‌چلونیش؟!

- بیا بریم حریر، مگه دیرت نشده بود؟

فرانک آرام «حسودخانم»ی گفت و خواست از من جدا شود، اما حریر با غیظ از کنارش گذشت و گفت:

- اصلاً دیگه طرفم نیایا!

با اخطار دوباره‌ی نوا هول بیرون رفت.

- اومدم آقاجون.

باز سرم را روی شانه‌ی فرانک گذاشتم. محکم بغلم کرد و چیزی نگفت. می‌دانستم چیزهایی هم درباره‌ی او خوب نیست، اما انگار نمی‌توانستم بفهمم. دیگر همه‌چیز برایم از پشت یک جنازه‌ی در حال سرد و سفیدشدن معنی می‌شد. چشم‌های خیس‌م را بیشتر به شانه‌اش چسباندم و گفتم:

- می‌خوام بخوابم فرانک.

التماس کردم: «دستان نکن تو رو خدا، زشته.»

نعره کشید: «تو دخالت نکن دیدار!»

«صدات رو تو خونه‌ی من ننداز سرت!»

این بار آویزان او شدم. او که فقط با اخم‌های صد من شده‌اش ایستاده و عصبانیتش همان رگه‌های وحشتناک داخل صدایش بود. مثل دستان نعره نمی‌کشید.

«تو رو خدا تو آرام باش آرمان. می‌بینی که حالش بده.»

باز دستان حمله کرد و نعره زد: «تو دهنتو ببند! حال شوهر بی‌شرف...»

جیغ کشیدم: «نگو دستان!»

دوباره حمله کرد. دوباره فحش داد. دوباره هرچه از دهانش درآمد، گفت. دوباره جان‌کندم خودم را بینشان بیندازم. دوباره ضربه‌های دست دستان به تنم خورد. یک‌دفعه به تیزی میز کوبیده شدم. نفسم رفت و...

- هین!

آخ...!

چشم‌هایم چسبید به دوتا گوی خون گرفته. صدای «هین»م خفه شد. روبه‌رویم

۶۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

بود. درست بالای سرم. در خانه‌ی نوا. عصبانی بود. چشمم از شدت گشادی باید می‌ترکید. دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم، صدایم در نیامد. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. داشتم می‌مردم. حتماً عزرائیل وقتی می‌آمد شبیه کسی می‌شد که از او می‌ترسیدی و بعد روحت را قبض می‌کرد. تمام جانم را جمع کردم تا بلند شوم و از دست چشم‌های سرخس فرار کنم. چشم‌هایم از کابوس‌هایم بیرون آمده بودند. زورم برای جیغ کشیدن، شد زوزه‌ای که گلویم را خراشید و از دردش بیشتر ترسیدم. خواب نبودم. پوزخند زد و من باز زوزه کشیدم. رفت. پاهایم روی زمین ول شدند. تصویرش پشت چشمم مانده بود. کل تنم روی زمین افتاد. پیشانی‌ام به زمین چسبید و صدای جیغم از ته حنجره بیرون آمد. داشت زلزله می‌آمد؛ هزار ریشت.

- ف... را...

«نک»ش داخل حلقم جا ماند. باز خواستم جیغ بزنم شاید از صدایش از خواب بیدار شوم. نشد. خواب نبود. بیدار بودم. سرم را مثل وزنه‌ای چند تنی بلند کردم. هیچ‌کس نبود. عزرائیل تفم کرده بود. تنها بودم و می‌لرزیدم. دستم را ستون کردم تا بایستم. ول شدم. باز زور زدم و زوزه کشیدم. ایستادم. قدم‌هایم چپ و راست می‌رفتند. با صورت به دیوار خوردم. این بار جیغ کشیدم. حلقم آتش گرفت. باز رفتم.

- ف... را... نک...

نفسم برنمی‌گشت. به سینه‌ام مشت کوبیدم، نشد. دستم را روی دستگیره‌ی در انداختم. چشمم داشت سیاه می‌شد. در را باز کردم. نمی‌خواستم تنهایی بمیرم. توی راه‌پله افتادم. باز بلند شدم. خودم را روی پله‌ها بالا کشیدم.

صدایی آمد. صدای در. بعد کوبش پا. بعد نفس‌نفس و بعد...

- ای وای دیدارجون، چی شده عزیزم؟

شکم برآمده‌اش بالای سرم بود. چشمم سیاه و سفید می‌شد. سرخی چشم‌هایم می‌آمد و می‌رفت.

- نوا جون، حریر جون، ای وای، چی شده؟ عزیزم جواب بده، آخ...

گوش‌هایم سنگین می‌شدند، مثل چشم‌هایم. چشم‌هایم سرخ بود. مثل خون آشام شده بود. عصبانی بود. عزرائیل عصبانی بود.

- نازآفرین؟ چی شده؟ ای بابا.

- اومدی سیاوش، بیا کمک. زنگ بزن اورژانس.

- ای وای دیدار؟

فرانک بالاخره صدایم را شنیده بود.

نوا

- خیلی عذر می‌خوام نازآفرین جون، شما هم با این وضعیتتون شوکه شدید. واقعاً شرمنده‌ام.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- این چه حرفیه. به خدا انقدر خدا رو شکر کردم که همراه سیاوش نرفته بودم بیرون و خونه بودم که نگو. خدا رو شکر که به خیر گذشت. خاله‌م الان بیمارستانه، اما هر مشکلی بود بگو من سریع با ایشون تماس می‌گیرم.

آرام‌تر گفتم:

- بازم از آقای کاشف عذرخواهی کنید، حق دارن الان به خون ما تشنه باشن. خنده‌اش را خورد و گفت:

- اونم برای دوستتون نگران شده بود.

باز تشکر کردم و پله‌ها را پایین آمدم. در را که بستم، ملاحظه را کنار گذاشتم و تند گفتم:

- فرانک واسه چی ولش کردی تو خونه؟ خب من واسه چی به تو گفتم بیا اینجا؟! رنگش پریده بود. مویش را پشت گوشش زد و گفت:

- به قرآن خواب بود. قبل از اینکه خوابش بیره گفت می‌آد تو خوابم عصبانیه، به نظرت حلوا درست کنم براش آروم می‌شه؟ گفتم برات درست می‌کنم. آرد نداشتید. نشستم کنارش تا خوابش برد. خوابش عمیق شده بود که رفتم. همه‌ش ده دقیقه طول کشید.

- چه جوری رفتی تو اصلاً بدون کلید؟

- کلید حریر رو میزش بود.

همان کلید خراب! مقنعه‌ام را روی مبل انداختم و نشستم. اوضاع دیدار دیگر داشت از کنترل خارج می‌شد.

- نمی‌دونم به خونه‌شون خبر بدم یا نه؟

- به نظرم خبر بده نوا، نمی‌شه پنهان کاری کرد.

آرنج‌هایم را روی زانوهای جفت شده‌ام گذاشتم و صورتم را کف دستم چسباندم. هرطور نگاه می‌کردم مدل ترس و بی‌قراری‌های دیدار برایم هضم نمی‌شد. بیشتر فکر می‌کردم چیزی این وسط مخفی شده است. شاید همان چیزی که باعث خشم کینه مانند پیروز هم بود. غم ازدست‌دادن یک عزیز با این حجم از ترس در ذهنم نمی‌گنجید. عذاب وجدانی هم اگر از بابت تمایلمش به جدایی بود، که نباید به این شکل بروز می‌کرد.

۶۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

کاسه‌ی سرم تیر می‌کشید. با صدای زنگ گوشی کمرم را راست کردم. کیفم کنارم روی زمین بود. دستم را داخلش چرخاندم و گوشی را درآوردم. پیروز بود. در جواب احوالپرسی‌اش گفتم:

- خدا رو شکر. تو بهتر شدی؟

- صدات چرا گرفته؟ نگرفته باشی ازم؟

گوشه‌ی چشمم را خاراند و گفتم:

- نه، چیزی نیست. یه کم...

- اتفاقی افتاده؟

مختصر جریان را برایش گفتم. به نظرم عصبانی شده بود. ترجیح می‌دادم عمق فاجعه را بداند تا دید منفی‌اش به دیدار از بین برود.

- کاری از دست من برمی‌آد؟

- نمی‌دونم چی کار کنم. هنوز به خانواده‌ش نگفتم.

با اینکه فکر می‌کردم او هم با فرانک هم‌نظر باشد، گفت:

- خب اگه خوبه که می‌خوای نگرانشون نکن.

نمی‌شد درباره‌ی حال دیدار پنهان‌کاری کرد. خداحافظی کردم و گوشی را روی کیفم انداختم. فرانک هنوز از شوک اتفاق بیرون نیامده بود.

- تو رفتی دکتر غدد؟

از لابه‌لای فکرهايش بیرون افتاد و دست از تق‌تق‌کردن با ناخن‌های انگشت شست و اشاره‌اش برداشت. سرش را کوتاه تکان داد.

- التهاب تیروئیدیه. پردنیزولون ۵۰ داده بهم... کورتون.

- نگفت علتش چیه؟

لحظه‌ای در نگاهم مکث کرد. بی‌جواب دوباره مشغول انجام همان حرکت با ناخن‌هایش شد. وقتی انتظاری برای ادامه‌ی صحبت نداشتم، گفت:

- رضا بردم کوه.

خندید؛ کوتاه، در حد نفسی که از دهانش بیرون بیفتد و تنش را تکان دهد.

- گفت داد بزن خودت رو خالی کن.

گوشه‌ی چشم‌هایش قرمز شد.

- می‌خواستم بهش بگم همه‌چیز رو.

دستش را به صورتش کشید.

- نتونستم.

صدای افتادن چیزی، آخ گفتن و نفس‌هایی پرشتاب هر دویمان را از جا پراند.

حوالی تونل وحشت □ ۶۵

زودتر از فرانک سمت اتاق دویدم. پتو به پای دیدار پیچیده و کف اتاق افتاده بود. هول می‌خواست بلند شود. حواسم نبود که چراغ را خاموش کرده بودم. زود روشنش کردم. سرش پرشتاب بالا پرید و نفسش رها شد. فرانک جلوتر از من داخل رفت.

- خوبی دیدار؟

کنارش نشست و بغلش کرد.

- معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم بیدار شی.

دیدار بی‌جواب با همان چشمان ترسیده آغوش فرانک را سفت و محکم چسبیده بود و نفس نفس می‌زد.

رضا

با مهارت طرح قویی روی لاته انداخت و فنجان تا لب پر شده را بدون بیرون ریختن قطره‌ای، با تقی روی پیشخوان زد. دیدن دست‌های ماهرش حین انجام کار بهترین تصویر بود. دست‌هایی که مدت‌ها بود نمی‌لرزیدند و اخم‌هایش را در چهره‌ی همیشه عنقش دو برابر نمی‌کردند.

انگشت اشاره‌ام را افقی زیر بینی‌ام کشیدم. کنارش دست‌به‌سینه به لبه‌ی بار تکیه زد و گفت:

- به نظرت با دستان چی کار کنم؟

قهوه‌ی استفاده شده را داخل ظرف کنارش خالی کرد. از وقتی مامان بهش گفته بود برای گلدان‌های عزیزش تفاله‌ی قهوه لازم دارد، آزاد مرتب جمعشان می‌کرد و برایش می‌فرستاد.

- ببر ترکش بده، بعدم به باباجون بگو جای اون دم‌ودستگاه یه کمپ بزنه مدیریتش رو بده دستت!

- فکر خوبی، از تو هم به‌عنوان مشاور استفاده می‌کنم. تجربه‌شم که داری!

مسلماً تنها کسی بودم که جرئت تیکه‌انداختن بهش را داشت. با ابرو به نوار قرمز روی سرامیک‌های مشکی اشاره زد و گفت:

- اون می‌دونی چیه؟

هوم می‌کشیدم و گفتم:

- طرح اینجا رو خودم دادم.

- بکش کنار پس!

نیشخندی زد و با تکرار کنایه‌ی همیشگی‌اش، گفتم:

- یادت رفته من ولیعهدم؟

۶۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

صدایش را برای پویا بلند کرد تا سفارش مشتری را تحویل دهد. دستم را روی شانهاش گذاشتم و جدی گفتم:

– حالا نرو تو قیافه، کمک می‌خوام ازت!

شانهاش را از زیر دستم پس کشید و گفت:

– اگه یکی دلش می‌خواد تو زندگیش برینه به خودش مربوطه نه تو!

– خیلی خب، یادم می‌مونه! حالا بگو ببینم به نظرت چی می‌زنه؟ اولاشه یا دیگه امیدی نیست؟

دست‌به‌کمر سرش را تکان داد. تک‌خندی زد و گفت:

– گمشو بیرون رضا تا خودم پرتت نکردم!

مشغول تمیزکردن دم‌ودستگاهش شد. خبرش را داشتیم، رها باز هم سراغش آمده و هرچند طبق معمول ناکام برگشته، اما اثرش را روی اعصاب همیشه گذش گذاشته بود. همین خنده‌ی کوتاه کمی خیالم را از بابتش راحت می‌کرد. برخوردارهایشان نسبت به قبل عادی‌تر شده بود. حداقلش این بود که مثل آن‌وقت‌ها دیگر خیلی هم به سیم آخر نمی‌زد که گم‌و‌گور شود و تا پیداشدنش پدرمان دربیاید. فکر عمده‌ی این روزها کنار درگیری‌های خودم و فرانک، دستان و دیدار بودند. آزاد می‌گفت خودآزاری دارم که جای بقیه هم به گندهایشان فکر می‌کنم و دنبال چاره می‌گردم. فکر به دستان به هم می‌ریخت. نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنارش رد شوم و «به درک»ی هم پشتش بچسبانم. آن هم دستانی که با وجود ارتباط‌های محدودمان، آمار نبوغ بالایش را داشتیم. درواقع کسی توی دوست و آشنا نبود که این نخبه‌ی فامیل رهایی را نشناسد.

با لرزش گوشی توی جیبم آخرین انتظارم دیدن تصویر فرانک روی صفحه بود. سریع جواب دادم. سلام و احوال‌پرسی‌اش زیادی نالان بود.

– حالت خوب نیست؟

– خوبم. دیدار حالش بد شد، تقصیر من بود، رفته بودم آرد بخرم برای شوهرش حلوا درست کنم، نباید تنه‌اش می‌ذاشتم. خیلی بد شد رضا.

خب این اولین بار بود که این‌طور برایم از حالش می‌گفت. کمی مکث کرد و شاید مردد ادامه داد:

– می‌شه بیای اینجا، شاید مجبور شیم با عمه‌ت صحبت کنیم، تو هم باشی خوبه. گوشه‌های بی‌جنبه‌ی لیم شل شدند. سری به تأسف برای خودم تکان دادم و خیالش را از رفتنم راحت کردم.

تغییر خاصی در اوضاعمان رخ نداده بود؛ اما ترجیح می‌دادم این قدم‌های بی‌ربط را

حوالی تونل وحشت □ ۶۷

به فال نیک بگیرم. خودش که خبر نداشت اما آمار کل تماس‌هایش از آغاز این رابطه را داشتم. آمار تعداد کلمه‌هایی که در هر مکالمه خرج می‌کرد. آمار رضا گفتن‌هایش و همین حساب باز کردن روی حضورم و خیلی چیزهای بی‌اهمیت دیگر؛ شاید همین‌ها می‌شد سنگ‌هایی که برای شکستن سکوتش جمع می‌کردم!

- چیه، نیشت ول شد!

دستی به چانه و دهانم کشیدم تا نیش به قول آزاد ول شده‌ام را جمع کنم. این روزها زیاد پیش می‌آمد که تصور پاگرفتن رابطه‌ای هرچند محال بین آزاد و حریر، توی ذهنم جولان دهد. آزاد به قطبی مخالف خودش نیاز داشت، تا از این سیاهچال کنده شود. سیاهچالی که فقط من و گاهی راهنمایش اجازه‌ی ورود همه‌جانبه به آن را داشتیم.

- می‌خوام با یکی آشنا کنم که این حال رو تجربه کنی!

دستش را به حالت پراندن مگس‌های فرضی تکان داد و شات اسپرسویی را سرکشید که احتمالاً برای من آورده بود. خنده‌ام را خوردم و قبل از آنکه باز به آشپزخانه برگردد، گفتم:

- حریر دختر باحالیه!

قیافه‌اش را در هم کرد و گفت:

- کی؟ همون که یه ریز فقط ور می‌زنه!

- اولاً شعور داشته باش! دوماً...

سوئیچ را از کنار دستگاه اسپرسو برداشتم. نیشخندی تحویلش دادم و گفتم:

- فعلاً همین که یادت مونده کدومشون بوده، کافیه!

از کافه بیرون زدم. قبل از رفتن به خانه‌ی نوا باید دستان را می‌دیدم. شماره‌اش را گرفتم و سمت ماشین راه افتادم.

دیدار

چشم‌هایم را بسته بودم و می‌مردم هم دیگر بازشان نمی‌کردم. شالم را محکم روی پیشانی و چشم‌هایم پیچیده بودم تا جز سیاهی نبینم. از وقتی نوا و فرانک از کف زمین بلند کردند و دوباره روی همان تخت خواباندند، به این فکر می‌کردم که سرم را با چه قدرتی باید به دیوار یا همین پنجره بکوبم تا خونریزی مغزی کنم و به کما بروم. باید جایی می‌رفتم که مطمئن باشم دیدنش فقط در خواب است نه بیداری.

به خودم لرزیدم و بیشتر زیر پتو مچاله شدم.

۶۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

– سرده؟

خوب بود که از اتاق بیرون نمی‌رفتند. خوب بود که خودشان می‌دانستند اگر بروند همین‌جا از ترس می‌میرم. پتوی دیگری رویم انداخت. دستش خیلی آرام روی گونه‌ام کشیده شد، اما دردش را حس کردم. یادم بود و از یادم نمی‌رفت. با صورت به دیوار خورده بودم.

با صدای زنگ همان‌طور مچاله در خودم، پریدم. نوا گفت:

– رضاست فرانک.

ادامه‌ی جمله‌اش را آرام‌تر گفت:

– دستانم باهاش.

تنم یک‌دفعه منقبض شد. آنقدر که ماهیچه‌ی پشت ساقم گرفت و صدای آخم بلند شد.

– چی شد؟

بی‌حال دستم را به پایم رساندم. اشک‌هایم در تار و پود شال گم می‌شد. دستی پتو را کنار زده و دنبال دردم می‌گشت؛ درد بی‌درمانم. دودستی ماهیچه‌ی سفت شده را گرفته بودم. همان دست، پایم را کشید. یک لحظه درد زیاد، اما ماهیچه‌ی گرفته باز شد. تنم شل شد. کمرم را به دیوار چسباندم.

– بهتر شد؟

نوا بود. سرم را تکان دادم و به زانویم چسباندم.

صدای سلامش از میان صدای پیچ‌فرانک و رضا آمد. زمزمه‌ی جدی نوا تنها جوابش بود. می‌توانستم اخم‌هایم را از داخل صدایش جدا کنم. دست‌هایم را زیر پتو مشت کردم. دلم می‌خواست این مشت‌ها را به صورت دستان بکوبم. آنقدر که جان خودم هم دریابد و هر دو با هم بمیریم.

– سلام. چی شده من نبودم؟ چرا این شکلی‌اید همه‌تون؟ دیدار کجاست؟ چرا هیچی نمی‌گید خب؟

– امون نمی‌ده جوابش رو بدن، بعد می‌گه چرا هیچی نمی‌گید!

نوا دور شد. قبل از آنکه نگهش دارم بوی خون زیر بینی‌ام زد و صورتم را جمع‌تر کرد. برادر عزیزم نزدیک آمده بود. دست از سرم بر نمی‌داشت.

– دوباره چی شده؟

صدایش بی‌حوصله بود. جمله‌اش حالم را بدتر کرد. زمزمه کردم، اما صدای زمزمه‌های ما برای هم بلند بود.

– دوباره نشده، همون یه بار تمومش کردی!

حوالی تونل وحشت □ ۶۹

- دیدار!

حالا با این خشم می‌خواست به جان من بیفتد. کاش می‌افتاد. اصلاً باید عصبانی‌اش می‌کردم تا از کوره در برود و من را هم پیش او بفرستد.

- دستان‌خان! خواهرت حالش بده، اگه می‌خوای بدترش کنی تنه‌اش بذار!

انتظار نداشتم نوا این‌طور جوابش را بدهد. شاید هیچ‌کس نداشت، که فرانک هم محتاط صدایش زد. حرارت را از تن دستان حس می‌کردم. باز ترس برم داشت. شال را از جلوی چشم برداشتم. چشمم از شدت فشار گره‌ی شال، تار می‌دید. نوا دم در با اخم ایستاده و بقیه هم پشت سرش بودند. مشت سفید شده‌ی دست دستان نمی‌گذاشت باز هم چشم‌هایم را ببندم.

به نوا گفتم که خوبم. نمی‌خواستم خشم دستان جز من روی سر کسی خراب شود. فرانک، نوا را عقب کشید و رضا در را بست. صدای نفس‌نفسش در گوشم بلند شد. با حرص گفت:

- این رفیقت خبر داره به‌خاطرش به این روز افتادم. همین که آدم حسابم نمی‌کنه.

من هم حرص داشتم. ما فقط باید روی هم بالا می‌آوردیم.

- به نوا ربطی نداره، تقصیر خودت بود.

اشک‌هایم جاری شده بودند و نمی‌توانستم کنترلشان کنم. صدایی که باید در اوج حرص در حد پیچ‌پیچ نگه می‌داشتم، گلویم را اذیت می‌کرد.

- ببین به چه روزی انداختیمون. من دارم از ترس قبض روح می‌شم.

- بسه دیدار، اون یه اتفاق بود.

بی‌توجه به عصبانیتش گفتم:

- این جووری خودت رو آروم می‌کنی؟

- من آرومم؟!!

از فریادش یخ کردم. در با شتاب باز شد. رگ‌های بیرون‌زده‌ی کنار چشم و شقیقه‌اش، قیافه‌اش را شبیه همان شب کرده بود.

- آروم باش دستان، چرا داد می‌زنی!

با همان خشم قدمی سمت رضا برداشت. به دستش چنگ زدم. نباید به کسی نزدیک می‌شد. حرکتم رضا را در جا نگه داشت. به زور گفتم:

- دیگه داد نمی‌زنه، برو.

رضا مردد قدمی به عقب برداشت. نگاهم را از دخترها گرفتم. در که بسته شد، از تخت پایین رفتم. از دستش آویزان بودم. جان نداشتم تنم را روی پا نگه دارم.

- دستان... عصبانی نشو... بیا بریم راستش رو بگیم.

۷۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

هق هق گریه‌ام را در آرنجش خفه کردم. دستش زیر چنگم مثل سنگ شده بود. - به جون خودت نمی‌ذارم کسی به تو کاری داشته باشه. می‌گم من کردم. دستش را با شتاب بیرون کشید. از پشت روی تخت افتادم. هنوز دو قدم نرفته بود که باز تنم را سمتش کشاندم. لباسش را داخل مشتم گرفتم. - تو رو خدا دستان! کسی که جز من ندیده. می‌خوام راحت شم. دستان... نمی‌تونم این جور. به خدا دووم نمی‌آرم. انگار دیگه او هم نای ایستادن نداشت که با هم کف اتاق سقوط کردیم. پیشانی‌ام را چند بار به دستش کوبیدم. - دستان می‌بینمش! عصبانیه. دارم از ترس می‌میرم. تو رو خدا بذار راحت شم. صدای گریه‌ام از کنترل خارج شده بود. صدای همه‌همه‌ی پشت در را می‌شنیدم. در باز شد. دو نفر زیر بغلم را گرفتند. چشم‌هایم تار بود و درست نمی‌دیدم. صدای فرانک و حریر در گوش‌هایم بود، اما نمی‌شنیدم. نگاهم به دستان بود. به دست‌های رضا که بلندش کرد. به مکشش کنار نوا، به کنار رفتن رضا، به چهره‌ی نوا که در هم شد، به دستان که بیرون رفت، به رضا که دنبالش راه افتاد، به نوا که هنوز همان‌جا ایستاده بود، به مصیبتی که اسیرمان کرده بود.

آرمان

تی‌شرت مشکی جذبی که تن زده بودم، از عرق خیس بود. عین صورتم. عین موهایم. لبه‌ی پایین تی‌شرت را گرفتم و از گردن بیرون کشیدم. پنجه‌ام را لای موهایم فروبردم و با حرکت دست پخششان کردم. انگشتم که از روی جای زخم خشک شده پشت سرم رد شد، اخم بین ابروهایم گودتر شد. حوله را از روی مبل راحتی گوشه‌ی اتاق برداشتم و رفتم سمت حمام. امروز کلی کار داشتم. باید برنامه می‌ریختم؛ برای رفتن پیش بابا، برای شروع کار، برای شروع زندگی... هه! کم‌کم باید در می‌آمدم از توی این پیله که پیچیده‌شدنش دور من و زندگی‌ام دست خودم نبود. به خودم در آینه‌ی حمام نیشخند زدم. قرار نبود کاری به کارشان نداشته باشم. جریان همان بگرد تا بگردیم بود و خوب می‌دانستم چطور عین شتر کینه‌کنم تا روزشان رنگ شب شود. دوش را باز کردم و زیرش ایستادم. تصویر چهره‌اش از دیروز چسبیده بود پس ذهنم و نمی‌گذاشت بی‌دردسر به برنامه‌هایم برسم. قرار نبود وا بدهم. قرار بود انتقام بگیرم. مشتم را روی اهرم شیر کوبیدم. حوله را دور کمرم پیچیدم و بیرون آمدم. آب از سر و مویم چکه می‌کرد. عین شیر آب خونه‌ای که وسط سالنش مرده بودم و

حوالی تونل وحشت □ ۷۱

فرصت نشده بود تعمیرش کنم.

پیروز گوشی به دست وسط چارچوب در ایستاده بود و اخم تحویلیم می داد.
- شرمنده‌ی شما هم شدیم جناب کاشف، خانم که مشکلی ندارن؟
بی توجه به نگاه بازجویش حوله‌ی کوچک روی آویز را برداشتم و آب راه افتاده از سر و گردنم را مهار کردم.

- عجب! تونستید چهره‌ش رو هم ببینید.

سرم برگشت سمتش. باز قیافه‌ی سگ‌شده‌ی این دو روزش را تحویلیم داد و رفت.
- ایشون البته حال درستی ندارن، اما من پیگیری می‌کنم حتماً. فقط... فعلاً به خواهرم چیزی نگو.

صدایش قطع شده بود. حوله‌ی خیس را روی دسته‌ی در گیر دادم و نگاهم را پپاش به حال فرستادم.

- احمق!

نفسم را فوت کردم. پشت سرم بود. برگشتم. دست به کمر طلبکار ایستاده بود.
- چه‌ته؟

- واقعاً که احمقی آرمان، باید بزخم گردنت رو بشکنم!

برگشتم به اتاق. قبل از بستن در داخل آمد.

- حالیت هست داری چی کار می‌کنی؟

نمی‌خواستم باهاش یکی به دو کنم. دستم را گذاشتم روی حوله‌ی دور کمرم و گفتم:

- می‌خوام پرده برداری کنم، می‌خوای وایسا فیض ببر!

نگاه برزخی‌اش را گرفت و در را کوبید. حوله را باز کردم و با قدرت روی تخت کوبیدم.

- لعنتی!

نوا

«هیچ وقت ندیدی! الانم نمی‌بینی به‌خاطرت تو چه گندی دارم دست و پا می‌زنم.»

از دیشب که این جمله را گفته و رفته بود اخم‌هایم یک لحظه از هم باز نشده بودند. دیدار به قدری به هم ریخته بود که نمی‌توانستم سراغش بروم و از زیر زبانش حرف بکشم. صحبت با خود دستان را هم نمی‌خواستم. پوست لبم که تمام مدت زیر دندانم بود، یک‌جا قلوه‌کن شد. سردی و تلخی خون روی لب و زبانیم پخش شد.

۷۲ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

دستم را به لبم کشیدم و به سرخی جامانده پشت انگشت اشاره‌ام اخم کردم. به دستشویی رفتم. فرانک و حریر در اتاق کنار دیدار خوابیده بودند. پیروز پیام داد و از اوضاع پرسیده بود. بین گزینه‌هایی که زیاد هم نبودند حرف‌زدن با پیروز داشت به اولویت نزدیک می‌شد. باید سر از کنایه‌ها و خصومتی که فقط چند روز بعد از خاکسپاری یک‌دفعه شروع شده بود درمی‌آوردم. آب را بستم. خون از یک نقطه هنوز می‌جوشید. خیره ماندم به همان نقطه که هی بزرگ‌تر می‌شد. چی کار کرده بود برای من که حالا این‌طور منتش را سرم می‌گذاشت؟ خودش با اعتیادش به همه‌چیز گند زد و نگذاشت از جایی در رابطه با او فراتر بروم.

تکه‌ای دستمال از رول کندم و روی لبم گذاشتم. به اتاقم رفتم. چند ثانیه دستمال را روی لبم فشار دادم و برداشتم. تکه‌ای نازک به لبم چسبیده بود. با ناخن جدایش کردم. انگشتم را در قوطی وازلین روی میز فروکردم و روی لبم کشیدم. در قوطی را نبسته بیرون آمدم. صدای پیچ‌پچی از اتاق حریر می‌آمد. کنار در ایستادم.

- مُردم تا صبح شد! همیشه منتظر بودم شوهر دیدار از تو کم‌د بیره بیرون.

کف دستش را تندتند به بازویش کشید. فرانک گفت:

- واسه این هی خودت رو می‌زدی به من بیدار شم؟

حریر خنده‌اش را خورد و از جا پرید. چرخید سمت من.

- [آقاجون. خیالت راحت نداشتیم آب تو دلشون تکون بخوره. چند بارم فرانک رو

بردم دستشویی تنهایی می‌ترس...

بالش که از پشت به کمرش کوبیده شد، جیغی خفه کشید و سمتم شیرجه زد. دیدار کمی تکان خورد، اما بیدار نشد. فرانک این بار آن یکی بالش را برداشت و مستقیم به سرش کوبید. حریر آرام گفت: «وحشی شده!» از اتاق بیرون زد. داخل رفتم و با پا پتوی حریر را روی تشکش انداختم.

- نخوابیدی؟

فقط سرم را تکان دادم.

- حالا باید چی کار کنیم؟

مغزم هیچ کمکی برای تصمیم‌گیری نمی‌کرد. گفتم:

- همون کاری که رضا گفت. منتظر می‌مونیم پدر دیدار بیاد.

بلند شد و مشغول تازدن پتویش آرام گفت:

- پیام داده بود. انگار از دستان خیر ندارن.

با حرصی که کنترلی رویش نداشتیم، گفتم:

- یه ذره درک نداره! تو این شرایط جای اینکه کمک حال باشه فقط گند می‌زنه.

حوالی تونل وحشت □ ۷۳

- فکر می‌کنم یه چیزی این وسط عجیبه.
خب کم‌کم همه به همین نتیجه می‌رسیدند. این جریان زیادی بودار شده بود. از اتاق بیرون آمدم و گفتم:
- به رضا بگو بره سراغ شاهین. دستان هرکی رو کنار بذاره از خیر پسرعموش نمی‌گذره.
و در دل ادامه دادم: «نمی‌تونه بگذره.» بالاخره طاقتش طاق می‌شد و سراغش می‌رفت.
صدای دو سه تقه‌ی آرامی که به در خورد، قدم‌هایم را سمتش کشاند. حریر زودتر از آشپزخانه بیرون آمد و در را روی نازآفرین باز کرد. مشغول حال و احوال، خم شد و گوشش را به شکم نازآفرین چسباند و به قول خودش برای فندق‌ها ابراز احساسات کرد.
- بالاخره اسم پیدا کردین براشون؟
نازآفرین که هنوز در جواب سوالات قبلی مانده بود، خنده‌اش گرفت. سلام کردم و پهلوی حریر را پیچاندم تا کنار برود. زن بیچاره از وقتی باردار شده و بچه‌ها دوقلو از آب درآمده بودند نای راه‌رفتن و ایستادن نداشت و همین مانده بود آقای کاشف حریر را هم از زنش آویزان ببیند!
برای نشستن دعوتش کردم. حریر طبق معمول نتوانست بر کنجکاوی‌های خاصش غلبه کند.
- آقا یه سوال فنی! اگه دوتایی با هم دستشویی کنن چی کار می‌کنید؟
نازآفرین باز به خنده افتاد. گفتم:
- حالا نمی‌شد با هم شیر بخوان؟
- اون رو می‌شه یه کاریش کرد، اما فکر کنید آقای کاشف نباشن، بعد شما باید بین اینکه اول کدوم رو بشورید تصمیم بگیرید. من اگه بودم خیلی بهم برمی‌خورد بعد از قلم شسته بشم.
نازآفرین از شدت خنده سرخ شده بود. من هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بعد از چند ساعت، بالاخره اخم‌هایم باز شدند و فشاری که در کاسه‌ی سرم عین سنگ گیر کرده بود کمی نرم شد.
- بسه اظهار فضل، پاشو برو یه چیزی بیار برای پذیرایی.
- زحمت نکشید. من تازه صبحانه خوردم. فقط اومدم حال دیدارجون رو بپرسم.
فرانک از اتاق بیرون آمد و بعد از احوال‌پرسی مختصری، به‌خاطر دیروز عذرخواهی کرد.

۷۴ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

- شماها انگار تازه بیدار شدید. من خیلی مزاحمتون نمی‌شم. راستش قصد دخالت و فضولی ندارم، فقط می‌خواستم بگم که...

من می‌کردم و دستش را روی شکمش می‌کشیدم. انگار معذب بود. حریر با نوشیدنی مخصوصش که ترکیبی از سیب و عرقیات و مُستی چیزهای دیگر بود، آمد و نازآفرین از خداخواسته مشغول خوردن شد.

- راستش من خودمم یه دوره‌ای پیش مشاور می‌رفتم. فکر کردم شاید بد نباشه دیدار هم این بحران رو با کمک یه دکتر رد کنه.

در این چند سال همسایگی آشنایی عمیقی پیدا نکرده بودیم. شروع آشنایی مان به رفاقت دوردور پیروز و آقای کاشف برمی‌گشت. بعد از هم‌خانه‌شدنم با حریر به خاطر علاقه‌اش به این زوج به قول خودش پروانه‌ای ارتباطمان کمی بیشتر شده بود. مخصوصاً که نازآفرین نقاش بود و کارش به بخش هنری رشته‌ی حریر هم می‌آمد. اما باز هم رابطه‌مان آنقدرها فراتر نرفته بود.

کارتی که از ابتدا در دستش بود، روی میز گذاشت و گفت:

- این دکتر قابل اعتماد، آشنای خاله هم هست، شاید بتونه کمکی کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اتفاقاً خیلی خوبه که آشناست و مورد تایید. حتماً براش وقت می‌گیرم.

جوابم انگار از آن حالت معذب بیرونش آورد.

- راستی نازآفرین چون هروقت که بیکار بودین من طرحام رو بیارم شما هم نظر بدین.

با شوق استقبال کرد که باعث شد حریر چشم‌هایش را برایم چپ کند.

- بیا ببین خودتون از حضور من خوشحال می‌شن نواخانم!

لب‌هایم را به هم فشار دادم تا طرح لبخندم واضح نشود.

- آقا چون اصرار دارن من مزاحمم، واسه همین نمی‌ذاره پیام پیشتون. اما من می‌آم شما ناراحت نباشین.

میان شوخی‌های حریر، نازآفرین نوشیدنی‌اش را تمام کرد. یک‌دفعه انگار چیزی به‌خاطر آورده باشد رو به فرانک گفت:

- راستی فرانک چون شما هم دیروز بعد از سیاوش رسیدی، بیرون کسی رو ندیدی؟

هر سه به فرانک زل زدیم. کمی فکر کرد و نامطمئن گفت:

- نمی‌دونم، کی مثلاً؟

خم شد تا لیوانش را روی میز بگذارد، اما شکمش مانع بود، حریر پرید و لیوان را

حوالی تونل وحشت □ ۷۵

گرفت.

- ممنون عزیزم. فکر کنم فندقای من این معجون‌های تو رو خیلی دوست دارن.
- نوش جوتون. نوا انقدر بدش می‌آد. آقاجون فقط آب تگری می‌خورن!
فرانک میان حرفشان گفت:

- می‌گفتی نازآفرین جون.

- آره، سیاوش رفته بود خرید. مثکه داشته خریده‌ها رو جابه‌جا می‌کرده که دیده یه آقایایی از خونه اومده بیرون. حالا نمی‌دونم چرا کنجکاو شده بود. خریده‌ها رو ول می‌کنه می‌آد داخل و دیگه بقیه‌ش. سیاوش نگران بود که نکنه ربطی به حال دیدارجون داشته. صبح که داشت به آقاپیروز می‌گفت من شنیدم، دیگه مجبور شد برام تعریف...

صدایی از سمت اتاق حریر توجهم را جلب کرد و از جا پریدم ساکتش کرد. سریع به اتاق رفتم. درست متوجه شده بودم. دیدار بیدار شده بود و با عجله داشت پتو را از روی خودش کنار می‌زد. چراغ را روشن کردم و عادی گفتم:

- صبح بخیر، خوبی؟

دستش که از تقلا ایستاد، سعی کردم حالت چهره‌ام را حفظ کنم تا گرفتگی دوباره رویش سایه نیندازد. جلو رفتم و کنارش نشستم. در تضاد با لرزش دست و مردمک چشم‌هایش، مطمئن گفتم:

- باید برم خونه‌مون.

دیدار

بابا با رضا آمده بود خانه‌ی نوا. موهایش سفیدتر از این نمی‌شد. دیدنش قدم‌هایم را برای تصمیمم سست می‌کرد. بغلم کرده بود. بوسیده بودم. فقط چند دقیقه توهم مرد عصبانی‌ام را در آغوشش فراموش کرده بودم. دستم را روی شانه‌اش گذاشته و فکر کرده بودم اگر تصمیمم را عملی کنم تا کجا خم می‌شود. فکر می‌کرد می‌خواهم خانه‌ی نوا بمانم، اما نمی‌خواستم. باید به خانه می‌رفتم و یک بار دیگر همه‌چیز را دوره می‌کردم. بعد با پدرش تماس می‌گرفتم و آخر سر خودم را به پلیس تحویل می‌دادم.

چقدر از خانواده‌اش بی‌خبر مانده بودم. رویم نمی‌شد از شان خیر بگیرم. شاید معجزه بود که آن‌ها هم فراموشم کرده و خبری از حالم نگرفته بودند. حال بی‌بی خوب نبود. شاید مامان کمی ناراحت بود، اما نمی‌دانست با گند دست‌ان باید برای این بی‌خبری شکرگزار باشد.

۷۶ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

آنقدر با خودم دوره کرده بودم که همه‌چیز را از بر بودم؛ تمام صحنه‌ها را. دوره هم نمی‌کردم فراموش‌شدنی نبود. از تصویر خودم در آینه هم شفاف‌تر بود. فقط مراحل بعد از شبیه‌شدنش به مرده‌ها را نمی‌دانستم. آن‌ها را شاهین و دستان می‌دانستند. مهم جزئیات دعوا بود که از حفظ بودم. باید به‌جای این دختر دست‌وپاچلفتی، زنی عاصی و وحشی می‌شدم که به شوهرش حمله کرده و هرچند نمی‌خواست اما او را کشته است. بعد باید می‌رفتم به پای پدر و مادر بزرگش می‌افتادم تا رضایت بدهند و قصاصم نکنند. فقط به‌خاطر شانه‌های بابا و مامان. خودم برای مردن لحظه‌شماری می‌کردم؛ برای رهایی از این کابوس. برای فرار از توهم مردی که بالای سرم ایستاده و با چشم‌های به خون نشسته نگاهم می‌کرد.

دستان نبود. سراغش را هم نگرفتم. نمی‌خواستم درگیرش کنم. می‌خواستم تاوان انتخاب اشتباهم را خودم تنهایی بدهم. او انتخاب من بود. اولین انتخاب تمام عمرم؛ عمری که تا قبل از آن، بی‌ثمر میان چشم‌گفتن‌ها و رام‌ماندن‌هایم در برابر تصمیمات و دستورات مامان و بابا گذشته بود. حالا می‌خواستم تقاص تصمیمم را بدهم و راحت شوم.

استرس داشتیم، اما برایم شیرین بود. شب تولد نوا در رستوران دیده بودمش. ابهتش آدم را جذب می‌کرد. هم قدقواره‌ی شاهین بود، اما شاهین عضله‌ای‌تر بود. پوستش کمی تیره بود و ته‌ریش کمی که داشت تیره‌ترش کرده بود. دماغش تقریباً عقابی بود و جدیت چهره‌اش را بیشتر می‌کرد. اسمش را پیش از این هم شنیده بودم. حتی پیش آمده بود که جلوی خانه‌ی نوا همراه پیروز دیده باشمش، اما آن شب اولین حضور نزدیکمان در کنار هم بود.

از آن مدل شخصیت‌ها بود که کنارش احساس کوچکی می‌کردی. هم‌سن پیروز بود. یعنی نه سال بزرگ‌تر از من. اما من که فهم و تجربیاتم از زندگی به سنم نمی‌خورد، این فاصله را بیشتر حس می‌کردم.

از روزی که نوا در نبود فرانک و حریر از خواسته‌اش گفت تا امروز که درست یک هفته می‌گذشت، دل من انگار در سرسره‌های شهر بازی فقط قیلی‌ویلی رفته و هیچ‌چیز جز این درخواست در ذهنم نبود. به خودم اعتراف می‌کردم که ذوق‌زده شده بودم. قبل از او اگر خواستگاری هم داشتیم با نظر مامان و بابا رد می‌شد و من اصلاً همان موقع خبردار نمی‌شدم. انگار نه‌انگار خواستگارها برای من بودند و من باید نظر می‌دادم.

قرارمان به‌واسطه‌ی پیروز و نوا گذاشته شده بود. قبل از آنکه برای همراهی آویزان نوا شوم، خیلی رک گفته بود، امکان ندارد و اگر برایم سخت است می‌توانم تا

حوالی تونل وحشت □ ۷۷

وقتی آماده شوم این قرار را کنسل کنم. این اولین قرار کلِ عمرم بود. خیلی سعی داشتم خودم را عادی و حتی مثلاً متبحر نشان دهم، اما به قول مادر بزرگم که می‌گفت نکرده کار نبر به کار بیشتر دست‌وپایم را گم کرده بودم. می‌دانستم که مثل لبو سرخ خواهم شد و خیلی جاها زبانم در حلقم گره خواهد خورد و شاید بعداً از تمام جواب‌هایی که داده و حرف‌هایی که زده‌ام پشیمان هم بشوم.

برای اولین بار با قدرت تصمیم گرفته بودم خودم را از زیر سایه‌ی تصمیمات خانواده کنار بکشم و باقی عمرم را کمتر در این فکر باشم که هیچ کاری برای خودم و دلم نکرده‌ام.

ایستادم پشت در کافه‌رستورانی که قرارمان هماهنگ شده بود. نفسی آرام گرفتم و از خدا کمک خواستم. دلم نمی‌خواست اولین تصمیم تنهایی زندگی‌ام با شکست روبه‌رو شود. در را باز کردم و داخل رفتم. سالن نسبتاً بزرگی بود که با میزهای مستطیلی پر شده بود. تعداد کمی از میزها خالی بود. به نوا گفته بودم یک وقت محل قرار نزدیک خانه، محل کار و جاهای در تردد خانواده نباشد و حالا اینجا به‌نظرم مکان مناسبی بود.

کمی که جلوتر رفتم، گوشه‌ای دنج رو به خودم پیدایش کردم. پشت میز کوچک دوفره‌ای نشسته و نگاهش به من بود. با دیدنم ایستاد و سرش را به احترام تکان داد. باز نفسی گرفتم و آرام پیش رفتم. به صندلی پشت به در اشاره کرد تا بنشینم. شاید پیروز او را هم آماده کرده بود که این جای دنج و این صندلی را برای من گذاشته بود تا در طول قرارمان استرس دیده‌شدن نداشته باشم. هرچند در آن لحظه حس می‌کردم دیگر خیلی هم برایم اهمیتی ندارد.

«ممنون که اومدی.»

فقط لبخند زدم. منویی که مقابلش بود را روبه‌رویم گرفت و گفت:

«اول سفارش بده.»

تشکر کردم و منو را گرفتم. فکر به اینکه با انتخابم چه فکری درباره‌ام می‌کند، در سرم چرخ می‌خورد. اما می‌خواستم خودم باشم تا بیشتر وسط تجربه‌های غریبه معذب نشوم. از بین شیک‌ها یکی را سفارش دادم. او هم چای و کیک سفارش داد. فکر کردم اگر قهوه سفارش می‌داد کمی معذب می‌شدم. انگار چای حس سادگی بیشتری داشت.

بعد از رفتن سالن‌دار خیلی راحت و ساده شروع به صحبت کرد.

«فکر می‌کنم بهتر باشه من شروع کنم، اسمم رو که احتمالاً می‌دونی اما خب، آرمان هستم، آرمان معتمد. تک پسر خانواده و بچه‌ی جنوب، هرچند بیشتر عمرم رو

۷۸ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

تو همین شهر، دود خوردم! مادرم رو اصلاً به یاد ندارم. خیلی ساله که فوت کرده و مادر بزرگم جاش رو برام پر کرده. بی‌بی صدایش می‌کنم و...»
مکت کرد. لبخندش هم جدی بود.
«پدرم... اسطوره‌ی زندگی‌م.»
و من که فکر کرده بودم شاید اسطوره‌ی زندگی‌ام نوا بود که یک‌تنه بار زندگی‌اش را به دوش می‌کشید.

آرمان

- چه مرگه باز قیافه گرفتی؟
با تنه‌ای از کنارم گذشت و «گمشو بابا» بی هم تحویلیم داد. بدم نمی‌آمد اگر او هم تنش می‌خارید کتک‌کاری می‌کردیم. برگشتم طرفش و گفتم:
- یه جور قیافه بگیر برای من انگار خبر نداستی!
- تو گه زیادی خوردی کلید خونه‌ی خواهر منو زدی، رفتی توش!
رگ‌وبی صورتش جور ورم کرده بود انگار چه غلطی کردم! از لای دندان‌های چفتم گفتم:
- وقتی رفتم که کسی نباشه!
- نبود؟!
عین خودش صدایم را توی سرم انداختم:
- اونی که بود، زنده... زنده!
- این زنده زنده‌ی که می‌کنی، خبر داری کارش به کجا کشیده؟
موهایم را چنگ کردم و کشیدم. از دیروز قیافه‌اش از جلوی چشمم کنار نرفته بود.
- چه‌ش شده؟
پوزخند زد.
- خیالت راحت، هنوز نمرده. فرصت داری کامل قبض روحش کنی!
داشت می‌رفت. قدم‌هایم را تند کردم و از پشت محکم بازویش را کشیدم.
- وایسا پیروز، عین آدم حرف بزن ببینم!
- چیه؟ نکنه انتظار داشتی حالش خوب باشه. بهت گفتم داری گندشو درمی‌آری.
گفتم بذار مثل آدم دستشون رو رو کنیم، اما تو رم کردی کلاً.
تنه‌ای بهم زد و رفت سمت میز چوبی وسط مبل‌ها. پاکت سیگاراش را برداشت و یک نخ بیرون کشید.

حوالی تونل وحشت □ ۷۹

- قرار نبود به جنازه‌ی واقعی این وسط بمونه آرمان، دیگه دارم پشیمون می‌شم که کمکت کردم!

دندان به هم ساییدم و رفتم سمت اتاقی که در آن اتراق کرده بودم. از اول هم قرار نبود پای کسی وسط بیاید.
- باز به اسب شاه گفتن یابو!

سیگار کنج لبش صدایش را جویده بود. رفتنم به خانه‌ی نوا حماقت بود، اما بازدارنده‌ای هم نبود که مانعم شود. تصویر بی‌بی و تن رنجورش روی تخت سی‌سی‌یوای که می‌توانست همیشه از داشتنش محروم کند، چیزی نبود که بی‌خیال از کنارش بگذرم.

تصاویر حک شده‌ی ذهنم این روزها زیاد بودند. عین همان دختر آب‌رفته‌ی افتاده روی کاناپه که یک‌وقت فکر می‌کردم زیادی صاف و ساده است، اما او هم عین تمام هم‌جنس‌هایش هفت‌خط‌بودن داخل ذاتش بود. عین آن پسرعموی بی‌وجدانش که سر قبر من دور زخم می‌پلکید و بیخ گوشش ویزویز می‌کرد. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. همان شارلاتان بی‌ناموس که دیدار خوب می‌دانست چقدر بهش حساسیت دارم.

پوزخندی عمیق دهانم را کج کرد. اهمیت که نداشت! داشت؟ وقتی حرف طلاق را پیش می‌کشید، هیچ‌چیز اهمیت نداشت. عین یک مشت حقیقت دیگر که در نبودم داشت خودنمایی می‌کرد.

کاپشن چرمم را از دسته‌ی مبل چنگ زدم و روی لباس عزای خودم پوشیدم. بیرون که رفتم هنوز داشت سیگار دود می‌کرد.

- گفته بودم کنار بمون که همچین روزی نخوای برام شاخ‌وشونه بکشی.
- منم گفتم این راهش نیست! باورت شده روحی و افتادی به جون اون دختر بدبخت!

تند رفته بودم قبول، اما نمی‌توانستم خودم را آرام کنم. می‌خواستم خودم را نشانش بدهم. می‌خواستم ببینم. می‌خواستم یادش بیاید با برادرش چه بلایی سرم آورده و ککشان نگزیده بود!

زورم را داخل تنها جایی که می‌توانستم ریختم و نتیجه‌اش شد صدایی که وسط حنجره منفجر شد.

- اگه بی‌بی چیزیش شده بود تو می‌خواستی جواب بدی؟
سیگارش را داخل زیرسیگاری له کرد و نزدیکم ایستاد.
- اتفاقی که افتاده توجیهی نداره آرمان. بفهم حرف من خلاف تو نیست! من

۸۰ □ جاده‌ی سیب‌های وحشی

می‌گم حق با توئه، اما خودت شاهدی که الان فقط دیدار داره ضربه می‌خوره، نه دستان، نه اون پسرعموی شیادشون.

پنجهام را پس سرم کشیدم، روی رد همان زخم خشک شده. چند روز توی آن انباری نمودر جان کنده بودم و زنم از خدا خواسته با پسرعموی کثافتش زیر خاک دفن کرده و ککش هم برای مادر بزرگ سخته کرده و پدرم نگزیده بود. همین چیزها نمی‌گذاشت نفس بکشم.

دیدار

حالا دیگر همه‌اش کاری را می‌کردم که یک عمر برایش اجازه گرفته بودم. مگر فرق دیدار حالا با دیدار قبل از حادثه چی بود؟ هیچ چیز... فقط ترسی را تجربه کرده بودم که بدتر از تمام اتفاقاتی بود که یک عمر من را از آن‌ها ترسانده بودند. خلاف جهت رفتن مامان از کنار دیوار شروع به دویدن کردم. نمی‌گذاشتند به حال خودم باشم. خانه‌ی نوا امانتی بودم و نمی‌خواستم برایش در دسر درست کنم. اینجا هم که هیچ وقت به حال خودم نبودم. اسیرم کرده بودند. می‌ترسیدند بلایی سرم بیاید؛ آن وقت‌ها بی‌بهبانه و حالا با بهبانه‌ای به بزرگی حال خرابم... مدام کنارم نگهبانی می‌دادند. هم خوب بود، هم بد. خوب بود چون او در جمع ظاهر نمی‌شد. بد، چون باید کار نیمه مانده‌ام را تمام می‌کردم.

دستان هنوز هم نبود. نمی‌دانم کجا رفته بود. شاهین خیال بابا را راحت کرده بود که خوب است. اصلاً نمی‌خواستم ببینمش. فقط به تصمیمم فکر می‌کردم. به همان نیمه‌تمامی که باید تمام می‌شد. بعد منتظر می‌نشستم تا قصاص شوم. قصاص بعد از جنایتی که در حقش کرده بودم. بعد شاید خلاص می‌شدم. این تارهای عنکبوتی تنیده شده دور تمام اعصابم باز می‌شدند و آرامش به زندگی‌ام برمی‌گشت.

سرم را روی شانه چرخاندم تا خیالم از نبود کسی پشت سرم راحت شود. تعادل را از دست دادم. مچ دستم کشیده شد به دیوار آجری که چسبیده به آن جلو می‌رفتم. پوست دستم سوخت. مهم نبود. باید دور می‌شدم، آنقدر که راه برگشت نباشد. تا اداره‌ی پلیس فقط باید به قدم‌هایم نگاه می‌کردم. به زمین. به راه. راهی که به آرامش وصلم می‌کرد.

- دیدار!

صدایش مثل شوک بود، اما نه برای متوقف کردنم. برای تند شدن قدم‌هایم. باز دستم به دیوار کشیده شد. باز سوختم. اما فقط قدم‌هایم بلندتر شدند. نمی‌گذاشتم کسی جلوام را بگیرد.

حوالی تونل وحشت □ ۸۱

- وایسا ببینم!

صدایش خشم داشت، خشم و اخطار. نفس نفس می‌زدم و می‌دویدم. گلویم می‌سوخت. باد سرد گلوی سوزانم را خشک کرده بود.

هرچقدر می‌دویدم نمی‌توانستم از دست شاهین فرار کنم. آستینم از پشت کشیده شد. مجبورم کرد سوار ماشینش شوم. خودش هم سوار شد و بعد شیشه‌های دودی، درهای قفل شده و پایی که حرصش را سر پدال گاز خالی می‌کرد.

- زده به سرت!؟

فریاد می‌کشید. اشکالی نداشت. امروز صیدم کرده بود، یک روز دیگر از رسیدن به آرامش عقب می‌افتادم، اما فردا دوباره همین مسیر را با پای پیاده می‌دویدم. سرم را به شیشه چسباندم و چشم‌هایم را بستم.

- مگه با تو نیستم؟

همیشه قلدر بود، اما هوایم را داشت. دستان که اذیتم می‌کرد شاهین حسابش را می‌رسید. اصلاً شاهین حساب همه را می‌رسید. گندهای دستان را هم جمع می‌کرد؛ مثل تصادفش با ماشین بابا! مثل همین گند آخر! چه خوب جمعش کرده بود. آنقدر که خودش هم باور کرده بود او بعد از تصادف داخل ماشین سوخته و دیگر هیچ ردی باقی نمانده است.

سرم را چرخاندم. نیم‌رخش سرخ بود. عصبانی بود، اما این‌ها ربطی به حادثه نداشت. چطوری به روی خودش نمی‌آورد؟ دستان هم عذاب وجدان داشت. حالش بد بود، شاهین اما...

- نمی‌ترسی؟

فقط نیمه‌ی نگاهش را به رخم داد اما برزخش را تمام و کمال دیدم.

- از تو؟ چرا! کم‌کم دارم می‌ترسم ازت. اصلاً حالت نیست چه غلطی داری می‌کنی!

روی صندلی تنم را پایین کشیدم. چند قدم دویده بودم و سهمیه‌ی جان امروزم ته کشیده بود انگار. دلم خواب می‌خواست. خوابی عمیق و طولانی. آرام گفتم:

- تا حالا روح دیدی؟

جای او تن خودم لرزید. انگشتم را روی میچ دستم کشیدم. پوزه‌های کمرنگ رویش سیخ شده بود. دستم را روی شکمم مشت کردم. بغض مثل موج از کف پاهایم بالا آمد، به گلویم پیچید و از چشم‌هایم بیرون ریخت. پیچ‌پیچ کردم: